۹۵۴۸

اهدائی
معنی واگذاری بنیاد مستضعفان
به کتابخانه آستان قدس

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره ثبت موقت ۸۹۲۴
تاریخ شهریور ۶۷

چاپ سنگی

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۶۵۳۳

رده‌بندی دیویی: ۱۳۰۵ ج ۴۸۹ ن ۸/۸۲۳ فا ۸

سرشناسه: نظامی، احمد بن عمر، قرن ۶ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی

کاتب: محمد باقر بیگلر بیگی

تاریخ کتابت:

محل نشر: [تهران] ناشر: ابوالقاسم بن آخوند ملا محمد اعلم تاریخ نشر: ۱۳۰۵ ق

صفحه شمار: ۱۷۶ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۶٫۹ x ۱۰٫٤ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: بنیاد مستضعفان تاریخ ثبت: شهریور ۱۳۶۷

یادداشتها:

۱. مقدمه و دیباچه

موضوع(ها):

۱. نثر فارسی - قرن ۶ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. بیگلربیگی قاجار، محمد باقر بن محمد باقر، مصحح و کاتب. ب. بنیاد مستضعفان، اهداکننده. ج. عنوان

فهرستنگار: اسدزاده تاریخ فهرستگاری: تیر ۸۹

۸۱۸۲۳ ۸ خا
ح ۴۸۹ ق
۱۳۰۵
۱۱۸۲۸۷

هو الله تعالی شانه

کتاب چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و شکر و سپاس مر آن پادشاهی را که عالم عود و معاد را
بلا توسط ملائکه کروبی و روحانی در وجود آورد و عالم کون
و فساد را بتوسط آن عالم هست گردانید و بپای آراست
و بامر و نهی انبیا و اولیا نگاه داشت و بشمشیر و قلم
ملوک و وزرا باز داشت و درود بر سید کونین که
اکمل انبیا بود و آفرین بر اهل بیت و اصحاب او
که افضل انبیا و خلفا بودند و ثنا بر پادشاه وقت ملک

عالم

عالم عادل مؤید منصور حسام الدوله والدین نصیر الاسلام
والمسلمین قامع الکفرة والمشرکین قاهر الزنادقة والمتمردین
غمد الجیوش فی العالمین افتخار الملوک والسلاطین
ظهیر الانام مجیر الایام عضد الخلافه جمال المله جلال الامه
نظام العرب والعجم اصیل العالم شمس المعالی ملک الامرا
ابو الحسن علی بن مسعود نصره امیر المؤمنین که زندگانیش
بکام باد و بیشتر از عالم بنام او باد و نظام احوال ذریت
آدم باهتمام او باد که امروز افضل پادشاهان وقت است
باصل و حسب و نسب و رای و تدبیر و عدل و انصاف
و شجاعت و سخاوت و آراستن ولایت و پیراستن
ملک و پروردن دوست و قهر کردن دشمن و برداشتن لشکر
و نگاهداشتن رعیت و ایمن داشتن مسالک و ساکن

داشتن

داشتن از مهالک و برای راست و خرد روشن و عزم
قوی و حزم درست که سلسلهٔ آل شبیب بجمال او منضد است
و بازوی دولتشان بکمال این مؤید و مسلم که باری تعالی
او را با ملوک آن خاندان از ملک و ملک و تخت و بخت برخوردار
داد بمنه و جوده اما بعد رسمی قدیمست و عهدی بعید که
این رسم مسلوک و معهود است که مصنف در تشبیب سخن
و دیباچه کتاب طرفی از ثنای مخدوم و شمتی از دعای
از دعای ممدوح یاد کنند ولی بنده مخلص در این کتاب
بجای مدح و ثنای این پادشاه اذکار انعامی خواهد کرد
که باری تبارک و تعالی در حق این پادشاه و پادشاهزاده
فرموده است و باو ارزانی داشته تا برای
جهان آرای او عرض فهم و شکر این انعام مشغول گردد که در

کتاب

کتاب نامخلوق و کلام ناآفریده میفرماید لئن شکرتم
لازیدنکم که شکر بنده کیمیای انعام منعم است فی الجمله
این پادشاه بزرگ خداوند عظیم را می باید دانست که امروز
بر ساهرهٔ این کرهٔ اغبر و دایرهٔ این چرخ اخضر
هیچ پادشاهی مرفه‌تر از این ملک نیست و از این خداوند
هیچ بزرگی برخوردارتر نه موهبت جوانی حاصل است
و نعمت تندرستی برقرار پدر و مادر زنده برادران
موافق بر یمین و یسار چگونه پدری چون خداوند ملک
معظم مؤید مظفر منصور فخر الدوله و الدین خسرو ممالک
ایران ملک الجبال اطال الله بقائه و ادام الی المعالی
ارتقائه که اعظم پادشاهان وقتست و افضل شهریاران
عصر برای و تدبیر و علم و حلم و تیغ و بازو و گنج و خزینه

باز

با هزار مرد ستان و از غنان و از خویشتن را در
پیش فرزندان سپر کرده تا باد شوریدهٔ صبا بر یکی از بندگان
ایشان نوزد و در ستر رفیع و خدر منیع ادام الله رفعتها
داعیه که هر یارب که او در صمیم سحرگاهی بر درگاه الهی کند
با لشکری جرار و سپاهی گرار کار کند و برادری چون
خداوند و خداوندزاده شمس الدوله و الدین ضیاء الاسلام
والمسلمین عز نصره که در خدمت این خداوند ادام الله علوه
بغایت و نهایت همی رسد والحمد که این خداوند در
مکافات و مجازات هیچ باقی میگذارد و نعمت بزرگتر
آنکه منعم پر کمال و مکرم بی زوال از اعمی ارزانی داشته است
چون خداوند عالم سلطان مشرق علاء الدنیا و الدین
ابو علی الحسین بن الحسین اختیار امیر المؤمنین ادام الله عزه

و خلد ملکه

و خلد ملکه با پنجاه هزار مرد آهن پوش سخت کوش که جمله
لشکرهای عالم را باز مالید و کل ملوک عصر را در گوشه نشانید
ایزد تبارک و تعالی جمله را بیکدیگر ارزانی دارد و از
یکدیگر برخورداری دهد و عالم را از آثار ایشان پر انوار
بمنه و جوده و کرمه آغاز کتاب. بنده مخلص و خادم معتقد احمد بن
علی النظامی العروضی السمرقندی که چهل و پنج سال است
تا بخدمت این خاندان موسوم است و برقم بندگی این دولت
مرقوم که مجلس اعلای پادشاهی را اعلاه الله خدمتی سازد
و بر قانون حکمت آراسته بحجج قاطعه و براهین ساطعه
اندر زبان نماید که پادشاهی خود چیست و پادشاه کیست
و این تشریف از کجاست و این تلطف مر کراست و این
سپاس بچه وجه باید داشتن و این منت را از چه روی

باید قبول کردن تا تمامی سینه ولدادم و بالثر و در کار
عالم چنانکه در کتاب محکم و کلام قدیم لالی این سه اسم معانی برای
در یک سلک نظم داده است و در تحمیت جلوه گر کرده است
قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولو الامر منکم
در مدارج موجودات و معارج معقولات بعد نبوت
که غایت مرتبه انسانیت و رای پادشاهی هیچ مرتبه نیست
و ان جز عطیت الهی نیست غرا سمه شاه وقت را این منزلت گرامی
گرامیست و این بنده واجب داشته تا بر سنن ملوک ماضیه
همیرود و رعایا را بر قرار قرون حالیه همی دارد تحقیق
رای اعلا اعلاه الله را باید دانست که موجوداتیکه در
عالم هست از دو بیرون نیست یا موجود نیست که وجود
او بخود است او را واجب الوجود خوانند و ان باری تعالی است

جل جلاله که خود بخود موجود است پس همیشه بوده است
زیرا که منتظر غیری نبوده و همیشه بود که قائم بخود است نه بغیری
وان موجود راکه وجود او بغیر است از او ممکن الوجود خوانند
وان چنان بود که ماییم که وجود ما از منی است و وجود منی
از خونست و وجود خون از غذاست و وجود غذا از آفتاب و آتش
و زمین و آب و هوا و وجود ایشان از چیز دیگر و اینهمه
چنانند که دی نبوده و فردا نخواهد بود و چون باستقصا
تامل کرده آید این سلسله اسباب بکشد تا بسببی که او را وجود
از غیری نبوده و وجود او بدوست و آفریدگار همه اوست
و همه از وی بوجود آمده اند و بدو قائم اند و چون در
این مقام اندکی تامل کرده آید خود روشن شود که کلی موجودات
هستی اند نیست حاشی داده و او هستی است

بدوام ازل و ابد آراسته و چون اصل موجودات به
نیستی است روا بود که باز نیست گردند و نیز در میان
زمره انسان گفته اند کل شیئ یرجع الی اصله
هر چیزی باصل خویش بازگردد چنانچه در عالم کون و فساد پس
ما که ممکن الوجودیم اصل ما نیستی است و او که واجب الوجود است
عین هستی است هم او جل شانه در کلام مبین و حبل
متین همی فرماید کل شیئ هالک الا وجهه اما باید
دانست که این عالم در خلال فلک قمر است و در دایره
این کره اول او را عالم کون و فساد خوانند و چنان
تصور باید کرد که در مقعر فلک قمر کره آتش است و فلک
قمر گرد آن برآمده و در درون آن خاکست آب گرد آن
برآمده و در میان زمین نقطه ایست موهوم هر خطی که از آن

بر فلک قمر رود همه برابر باشد و هر کجا با فرود گوییم آن
نقطه را خواهیم و آنچه باو نزدیکتر است و هر کجا زبر گوییم از
فلک اقصی را با آنچه نزدیکتر است خواهیم و آن فلکیست
زبر فلک البروج و از آنسوی او هیچ چیز نیست و عالم جسمانی
بدو متناهی شود اعنی سپری گردد اما الله تعالی الحکمة بالغه
چون خواست که در این عالم معادن و نبات و حیوان
و انسان پدید آورد ستارگان بیافرید خاصه مر آفتاب
و ماه را و کون و فساد اینها بحرکت ایشان باز بسته و خاصیت
آفتاب آنست که چیزها بعکس او گرم شود چون برابر باشد
و بمیانجی گرم کند و برکشد یعنی جذب کند آب را برابری گرم
میکرد و بتوسط گرمی جذب میکرد تا بحدی در ازیک ربع
زمین ما بیشتر را برهنه کرد بسبب بسیاری بخار که از این ربع

صاعد شد و بالا برفت و طبع آب آنست که روا بود سنگ
شود چنانکه بعضی جایها معهود است و برای العین دیده
شود پس کوهها پدیدار آمد از آب و تابش آفتاب و زمین
از آنچه بود باره بلندتر شد و آب فروتر دوید و خشک
شد بدین مثال که دیده میشود پس این ربع مکشوف گویند
بدین سبب و ربع مسکون خوانند بدانکه حیوانات در
ان ساکنند تحقیق چون آثار این کواکب و قسط این
عناصر تاثیر کرد از ان نقطه موهوم منعکس شد از میان
خاک و آب بمعونت آتش و باد این جمادات پدید آمد چون
کوهها و کونها چون ابر و برق و رعد و صاعقه و باران
و کواکب منقضه و ذو ذوابه و نیازک و عصی و هاله و
حریق و زلزله و عیون گوناگون چنانچه در آثار علوی

اینرا شرح تمام داده شده است و در این مختصر جای
شرح و بسط ان بود اما چون روزگار برآمد و ادوار افلاک
متواتر بود و مزاج عالم سفلی نضجی یافت و نوبت انفعال
بدان درجه رسید که در میان آب و هوا بود ظهور عالم
نبات بود پس آن جوهر یکه نبات بدان ظاهر گشت
ایزد تبارک و تعالی ورا چهار خادم آفرید و سه قوت
ازین چهار خادم یکی آنست که هرچه شایسته او بود بدو میکشد
آنرا جاذبه خوانند و یکی آنچه او جذب کرده باشد این نگاه
میدارد و این را ماسکه خوانند و سوم آنکه مجذوب را
بهضم کند و از حالت بگرداند تا مانند او شود آنرا هاضمه
گویند و چهارم آنکه آنچه شایسته نبود دفع کند آنرا دافعه
خوانند اما ازین سه قوت یکی قوتیست که آنرا افزون کند

بدانکه غذا را دران بگستراند گسترانیدنی مناسب و مساوی
دوم قوتیست که بدرقه این غذا بود تا باطراف میرسد قوت
سوم آنست که چون بکمال رسید و خواهد رو در نقصان
نهد این قوت پدید آید و تخم دهد تا اگر او را در این عالم فنا بود
ان بدل و نایب ان باشد تا انکه نظام عالم از اختلال
مصون باشد و نوع منقطع نشود و اینرا قوت مولده خوانند
پس این عالم جماد و نبات زیاد تامد بچندین معانی از عالم
که یاد کرده شد و حکمت بالغه آفریدکار چنان اقتضا کرد
که این عالمها بیکدیگر پیوسته باشند مترادف و متوالی
تا در عالم جماد اول چیزیکه کلی بود و ترقی همیکرد و شریفتر میشد
تا بمرجان رسید یعنی بسد که آخرین عالم جماد است با
پیوسته بود با ولین چیزی از نبات و اول عالم خار بود و آخر

خرما که تشبیه کرده اند بعالم حیوان که این نخل خواست
تا بار آورد و آن از دشمن بگریزد که تاک را از عشقه بگریزد و
گیاهیست که چون بر تاک پیچد رز را بخشکاند پس در عالم نبات
هیچ چیز شریفتر از نخل و تاک نبود بجهه انکه بعالم فوق خود پیوسته
گردند و قدم از دایره عالم خود بیرون نهادند و بجانب
اشرف ترقی کردند تحقیق اما چون این عالم کمال یافت
و اثر آثار از عالم علوی در امهات سفلی تاثیر کرد و مزاج
لطیف تر گرفت و نوبت بفرجه هوا و آتش افتاد فرزند
لطیفتر آمد ظهور عالم حیوان بود و آن قوتها که نبات
داشت با خود آورد و دو قوت دیگر افزود یکی قوه دریافت
و آنرا قوه مدرکه خوانند که حیوان چیزها بدو دریابد و دوم
قوه جنبیدن بارادهٔ خود که بتابد بخود آنچه خواهد جنبد

وبدانچه

ملایم اوست میل کند و از انچه منافر اوست بگریزد و آنرا
قوه محرکه خوانند اما قوه مدرکه منشعب گردد بده شاخ
پنج از انرا حواس ظاهر و پنج از انرا حواس باطن خوانند
اما ظاهر چون لمس و ذوق و سمع و بصر و شم اما لمس قوتیست
پراکنده در گوشت و پوست حیوان تا چیزیکه مماس
او شود اعصاب ادراک ان کند و اندریابد چون خشکی
و تری و سردی و گرمی و سختی و درشتی و نرمی اما ذوق
قوتیست ترتیب کرده دران عصب که گسترده بر روی زبانست
که طعامها و طعمهای متحلل را دریابد از ان اجرام که مماس
شوند با ان و او جدا کند میان شیرین و تلخ و تیز و ترش
و امثال ان اما سمع قوتیست گسترده کرده در عصب
متفرق که در سطح صماخ است تا دریابد ان صوتی را که

متادی

متادی شود بدو از تموج هوائیکه افسرده شده باشد میان
متقارعین اعنی دو جسم درهم گرفته شده که از کوفتن
ایشان هوا موج زند و علت آواز گردد تا تادیه کند
هوائیکه ایستاده است اندر تجویف صماخ و مماس ان
شود و بدان عصب پیوندد و بشنود اما بصر قوتیست
ترتیب کرده در عصبتین مجوفتین که دریابد انصورتی را
که منطبع شود در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام
ملون میانجی جسمی شفاف که ایستاده است از و تا
سطوح اجسام صیقلی اما شامه قوتیست ترتیب کرده
دران زیادتیکه در مقدم دماغ است مانند سر پستان
زنان تا دریابد انچه تادیه کند بدو هوای متنشق از
بویکه آمیخته باشد با بخاریکه بادهمی آرد یا منطبع شده باشد

دران

دران باستحاله ازجرم بوی حواس خمسهٔ باطنه
اما حواس باطن بعضی چنانند که محسوسات را ادراک
کنند وبعضی انندکه معانیرا دریابند اما اول حس مشترکست
وان قوتیست ترتیب کرده در تجویف اول از دماغ که
قابلیت بذات خویش مرجمله صورتی راکه حواس ظاهر
قبول کرده باشند ودرانها منطبع شده باشد که بدو یاد
کند ومحسوس انگاه شود که او قبول کند اما دوم خیالست
وان قوتیست ترتیب کرده در تجویف آخر بند دوم از
دماغ که انچه حس مشترک از حواس ظاهر قبول کرده باشد
او نگاهدارد وبماند دراو بعد غیبت محسوسات اما سوم
قوت متخیله است وچون آن را با نفس حیوانی یاد کنند
از ا متخیله خوانند وچون با نفس انسانی یاد کنند انرا

قابلیت

مفکره

مفکره گویند وان قوتیست ترتیب کرده در تجویف اوسط
دماغ وکار او آنست که انچه بنا تراکه در خیالست با یکدیگر
ترکیب کند ونگاهدارد واز یکدیگر جدا کند باختیار اندیشه
اما چهارم قوه واهمه است وان قوتیست ترتیب
کرده در نهایت تجویف وسط دماغ وکار او آنست که
دریابد معانی نامحسوس راکه موجود باشند در محسوسات
جزوی ان قوتیراکه بزغاله فرق کند میان مادر خویش وگرگ
وکودک فرق نهد میان رسن پیسه ومار اما پنجم
قوه حافظه است واگره نیز خوانند وان قوتیست
ترتیب کرده در تجویف آخر دماغ انچه قوت وهمی دریابد
از معانی نامحسوس او نگاهدارد ونسبت ان بقوت
وهم همان نسبت است که قوت خیال بحس مشترک دارد

اما

اما انصورت را نکاهدارد و این معایر اما اسمه خادمان
نفس حیوانیند و ان جوهریست که منبع ان دلست و چون
در دل عمل کند ازا روح حیوانی خوانند و چون در دماغ
عمل کند ازا روح نفسانی گویند و چون در جگر عمل کند
ازا روح طبیعی گویند و ان بخاری لطیف است که از خون
برخیزد و در اعلا شریان سریان کند و در روشنی
مانند آفتاب بود سر حیوانی این قوه مدرکه و محرکه را دارد
و ان ده که ایشان منشعب شوند حیوان کامل خوانند
و هرچه کم بود ناقص چنانکه مار گوش ندارد و مور چشم ندارد
و اندورا کر و کور خوانند اما هیچ ناقص تر از خراطین
نیست و ان کرمیست که در گل جوی پیدا شود و ازرا	شرح
گل خواره خوانند و ماوراء النهر زعاک کربه خوانند

اول

اول حیوان اوست و اخر نسناس و ان حیوانیست در
بیابان ترکستان منتصب القامه النقی القد و عریض الاظفار
آدمی را بسیار دوست دارد و هر کجا آدمی بیند بر سر راه
آید و در ایشان نظاره کند و چون یکانه بیند ببرد گویند
ازو تخم گیرد و بعد از انسان از حیوان شتر بهتر است
که بچند چیز شبیه بآدمیست یکی ببالای راست و دیگر به
ناخن و موی سر **حکایت** ازابو رضا بن عبد السلام
نشابوری شنیدم در سنه ۵۱۰ عشر و خمسمایه به نشابور در مسجد
جامع که ما بجانب تمغاج همی رفتیم و در ان کاروانی
چندین هزار شتر بود روزی کرمکاهی همی راندیم بر بالا
یکی زنی دیدیم ایستاده سر برهنه و تن در غایت
نیکوئی با قدی چون سرو و روئی چون ماه و موئی دراز

ایستاده و نظاره میکند هرچند بوی سخن گفتم جواب نگفت
چون قصد وی کردم بگریخت و در هزیمت چنان بدوید
که هیچ اسب او را در نیافتی و کوی کشان تا برکان بعد نمودم
گفتند که این آدم وحشی است و او را نسناس خوانند
اما باید دانست که او شریفتر از حیوانات است بدین سه چیز
که گفته شد اما چون مرور طوال دهور و زمان لطف مزاج
زیاده شود نوبت بفرجه رسد که میان عناصر و افلاکست
انسان بوجود آید و هرچه در عالم جماد و نبات و حیوان
بود با خویشتن بیاورد و قبولات معقولات بران زیاد
کرد و بعقل بر همه پادشاه باشد و جمله در تصرف خویش
آورد و از عالم جماد جواهر و زر و سیم زیور و زینت خود
کرد و از آهن و ارزیز و مس و سرب اوانی عوامل خویش فرمود

و از عالم نبات خوردنی و پوشیدنی و گستردنی خود
ساخت و از عالم حیوان مرکب و حمال کرد و از هر سه عالم
داروها برگزید و خود را بان معالجت کرد با همه تفوق او را
بجه رسید بدانکه خود را بشناخت و بتوسط معقولات
خدای را بشناخت مَن عَرَفَ نَفسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّهُ
پس این عالم بسه قسم آمد یک قسم آن نزدیکست بعالم
حیوان چون بیابانیان و کوهیان که خرد ایشان
بیش از آن نرسد که تدبیر معاش خود کنند یا جذب منفعت
و دفع مضرت و یک قسم اهل بلاد و مداین اند که ایشان را
تمدن و تعاون و استنباط حِرَف و صناعت بود
علوم ایشان بر نظام عالم مقصور است این شرکی که
هست میان ایشان تا انواع باقی ماند و قسم سوم آنانند که

فراغتی دارند لیلاً و نهاراً سراً و جهراً کار ایشان آن
باشد که ما که ایم و از چه در وجود آمده ایم و کیست پدید
آورنده ما یعنی از حقایق اشیا بحث کنند و در آمدن کنند
خویش تأمل کنند و از رفتن بفکر که چگونه آمده ایم و چگونه
خواهیم رفت و باز این قسم دو نوع اند یکی آنکه باستاد
و تکلف و تلقف و خواندن و نوشتن بکنه این مأمول
رسند این نوع را حکما گویند و باز نوعی اند که بی
استاد بمنتهای این فکرت رسند و این نوع را انبیا خوانند
و خاصیت نبی آنست که علوم داند نا آموخته و دوم آنکه از
دی و فردا خبر دهد نه از طریق قیاس و مثال سوم
آنکه نفس او چندان قوت بود که از هر جسم که خواهد
صورت ببرد و صورتی دیگر پدید آورد و این توان الا

امان

آنکه او را با عالم ملائکه مشابهتی بود و پس در عالم انسان
هیچکس ورای او نبود و فرمان او و مصالح عالم نافذ بود
که هر چه ایشان دارند او دارد و زیادتی دارد که ایشان
ندارند یعنی پیوستن بعالم ملائکه و آن زیادتیرا بجمل نبوت خوانند
و بتفصیل چنانکه شرح کردیم و تا این انسان زنده بود مصالح
دو عالم با مت هستی نماید بفرمان باری عز اسمه بواسطه
ملائکه و چون بانحلال طبیعت روی بدان عالم آورد
از اشارات باری تعالی و عبارات خویش دستوری
بگذارد و قائم مقام خود نایبی باید هر آینه تا شرع و سنت
او بر پای دارد و این باید که افضل الجمیع و اکمل الوقت
باشد تا این شریعت را احیا کند و این سنت را
امضا کند او را امام خوانند و این امام تا فات مشرق

و مغرب

و مغرب و شمال و جنوب عالم تواند رسید تا از حفظ او قاصی
و دانی رسد و امر و نهی او بعاقل و جاهل رسد لابد او را نایبان
باشند که باطراف عالم این نوبت همی دارند و هر یکی
از ایشان را القوت نباشد که این جمله ضعف تقریر کنند لابد
قاهری باید و سایسی شاید و قاهری لازم آید آن سایس
و قاهر را ملک خوانند یعنی پادشاه و این نیابت را
پادشاهی خوانند پس پادشاه نایب امام است و بدانکه
شاهی و پیغمبری دو گوهرند یک انگشتری و پیوند
ولد آدم خود فرموده است که الملک والدین
توأمان یعنی ملک و دین دو برادر همزادند که در شکل
و معنی از یکدیگر هیچ زیادت و نقصان ندارند پس بحکم
این نسبت پس از پیغمبری هیچ عمل گرانتر از پادشاهی نیست

و هیچ عملی قویتر از حکمرانی نیست و دیگران و کسانی باید
که حل و عقد عالم و صلاح و فساد بندگان خدای تعالی
بمشورت و رای و تدبیر ایشان باز بسته بود باید که
هر یکی از ایشان افضل و اکمل وقت باشد اما دبیر و شاعر و
منجم و طبیب از خواص پادشاهند و از ایشان چاره نیست
زیرا که قوام ملک بدبیر است و بقای اسم جاودانی بشاعر
و نظام امور بمنجم و صحت بدن بطبیب و این چهار عمل شاق
و علم شریف از فروع علم حکمت است و دبیری و
شاعری از فروع علم طبیعی پس این کتاب مشتمل است
بر چهار مقاله مقاله اول در ماهیت علم دبیری
و کیفیت دبیر کامل و بلیغ مقاله دوم در ماهیت
علم شعر و صلاحیت شاعر مقاله سوم در ماهیت

علم نجوم و غزارت منجم مقالهٔ چهارم در ماهیت
علم طب و هدایت طبیب و کیفیت او و پس در سر هر مقالتی
از حکمت انچه بدین کتاب لایق بوده باشد آورده شود
و پس از ان ده حکایت ظریف از نوادر ان باب و
بدایع ان مقالت که ان طبقه را افتاده باشد و ایراده
آید تا پادشاه را روشن گردد و معلوم شود که دبیری
نه خورد کاریست و شاعری نه اندک شغلی است و نجوم
علمیست ضروری و طب ناگزیر و پادشاه خردمند را
ازین چهار شخص چاره نیست دبیر و شاعر و منجم و طبیب

فصل اول در ماهیت دبیری و کیفیت دبیر کامل

اما دبیری صناعتی است که مشتمل بر قیاسات
خطابی و بلاغی بود منتفع بر مخاطباتی که در مردم است

بر سبیل محاورت و مشاورت و مخاصمت در مدح و ذم
و حیله و اغرا و استعطاف و بزرگ گردانیدن اعمال
و خورد گردانیدن اشغال و ساختن وجوه عذر و عتاب
و احکام وثایق و اذکار سوابق و ظاهر کردن ترتیب و
نظام در هر واقعه تا بر وجه اولی و احری ادا
کرده اید پس دبیر باید که کریم الاصل شریف العرض دقیق النظر
عمیق الفکر ثاقب الرای باشد و از آداب و ثمرات
ان قسم اوفر و حظ اکبر یافته و رسیده باشد و از قیاسات
منطقی بعید و بیگانه نبود و مراتب ابنای زمانه شناسد
و مقادیر اهل روزگار داند و بحطام دنیوی و مزخرفات
مشغول نباشد و بتحسین و تقبیح ارباب اغراض و
اصحاب اغراض التفات نکند و غره نشود و غرض مخدوم را

در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد
و در اثنای کتاب و مساق ترسل ارباب حرمت و اصحاب
حشمت نستیزد و اگرچه میان مخدوم و مخاطب او مخاصمت
باشد او قلم نگاه دارد و در او وقیعت نکند الا بد انکس که تجاوز
از حد خود کرده باشد و قدم حرمت از دایره بیرون
نهاده که گفته اند واحدٌ بواحدٍ والبادی اظلم و در
عنوانات اوسط نگاه دارد و بهر کس آن نویسد که اصل
و بیت ملک و دولت و ولایت و لشکر او و خزانه بران دلیل
باشد الا انکس که در این باره مضایقه کرده باشد و تکبری
نموده و خورده فرو گذاشته و انبساطی فزوده که خرد
از اموافق مکاتبت نشمرد و ملایم مراسلت نداند در این
مواضع دبیر را دستوریست و اجازه که قلم بردارد

و قدم در گذارد و در این ممر باقصی الغایه و منتهای نهایت
رسد که گفته اند التکبر مع المتکبر صدقة و البته نگذارد
که هیچ غباری در فضای مکاتبت از هوای مراسلت
بر دامن حرمت مخدوم او نشیند و در سیاقت سخن
این طریق نگیرد که فصحای عرب گفته اند که الکلام ما قلّ
و دلّ و لم یُملّ زیرا که هرگاه معانی مطابق الفاظ
نیفتد سخن دراز گردد و کاتب را مکثار خوانند و
المکثار مهذار اما سخن دبیر بدین درجه رسد تا از
هر عمل بهره بیابد و از هر استاد نکته یاد گیرد و از هر
حکیم لطیفه بشنود و از هر ادیب طرفه اقتباس کند
پس عادت باید کرد بخواندن کلام رب العزت
و اخبار مصطفی صلی الله علیه و آله و آثار صحابه و امثال

عرب و کلمات عجم و مطالعهٔ کتب سلف و مناظرهٔ صحف
خلف چون ترسّل صاحب عبّاد و قابوس نامه و الفاظ
حمادی و ثعالبی و ابو قدامه و مقامات بدیع و حریری
و حمیدی و توقیعات بلعمی و احمد حسن و ابی نصر کندری و نامهای
محمد عبده و عبد الحمید و سید الرؤسا و مجالس محمد منصور
و ابن عبادی و ابن نسابة العلوی و از دواوین عرب
دیوان متنبی و ابیوردی و غزّی و از شعرا عجم اشعار
حکیم رودکی و مثنوی فردوسی و مدایح عنصری
که هر یکی از اینها بر شمردیم در صناعت خویش فرید الوحد
و وحید الوقت‌اند و هر دبیر که این کتب دارد و از مطالعهٔ
آنها خاطر را تشحید کند و دماغ را صقال دهد و طبع را برافروزد
سخن را بالا کشد دبیر آن معروف شود امّا چون قرآن

داند بیک آیت از عهدهٔ یک ولایت بیرون آید چنانکه
اسکافی حکایت دبیری بود از جملهٔ دبیران آل
سامان و این صناعت نیکو دانستی و در شواهق نیکو رفتی
و از مضایق نیکو برآمدی و در دیوان رسالت
نوح بن منصور محرّری کردی مگر قدر او را نشناختندی
و بقدر فضل او را ننواختندی از آنجا هجرت کرد
بهرات نزد البتکین شد او ترکی بود خردمند و ممیز
او را عزیز داشت و دیوان رسالت بدو تفویض کرد
آخر از کارگذاران او شد و سبب آنکه در حضرت
نوخواستگان پدید آمده بودند و بر قدیمان استخفاف
همیکردند و البتکین تحمّل همیکرد آخر کار بعصیان کشیده
با استخفافی که در حق او رفته بود باغوای جماعتی از

نوخواستگان امیر نوح را از بخارا بزابلستان نوشت
که سبکتکین با آن لشکر بیاید و سیمجوریان با آن لشکر بیایند
از نشابور و با الپتکین حرب کنند و آن محاربه سخت معروفست
و آن واقعه سخت مشهور پس از آنکه آن لشکرها هرات بر بستند
امیر علی بن محتاج کشانیرا که صاحب الباب نوح بود بالپتکین
روانه کرد با نامه چون آب و آتش مضمون آن وعید
و مقرون تهدید صلح را مجال ناگذاشته و آشتی را اصل
نانهاده و چنانچه در چنان واقعه و چنان داهیه خداوند
ضجر قاصی ببندگان عاصی نویسد همه نامه پر انکه بیایم
و بگیرم و ببندم و بزنم و بکشم چون حاجب ابو الحسن کشانی
نامه عرضه کرد و پیغام بگفت و هیچ باز نگرفت الپتکین
بسبب آزرده بود آزرده تر شد و برآشفت و گفت که من بنده

پدر او بودیم اما در آنوقت که خواجه من از دار فنا بدار بقا تحویل
کرد او را بمن سپرد نه مرا باو و اگرچه بحسب ظاهر مراد او زفرمان
او باید بود هیچ جز این نیست که چون این قضیت را تحقیق کنی
نتیجه بر خلاف این آید که من در مراحل شیبم و او در منازل
شباب و اینها که او را بر این بعث همی کنند ناقض
این دولتند نه ناصح و هادم این خانه اند نه خادم
پس با اسکافی اشارت کرد که چون این نامه جواب کنی
اسکافی در بدیهه جواب اول بنوشت بسم الله
الرحمن الرحیم یا نوح قد جادلتنا فاکثرت
جدالنا فأتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین
چون نامه بامیر خراسان نوح بن منصور رسید بخواند
تعجبها کرد و خواجگان دولت همه حیران بماندند و دبیران

بدان گرفتند چون کار البتکین بکشود اسکافی
متواری شد ترسان و هراسان همی بود تا یک راه نوح
کسی فرستاده او را بخواند و دبیری بدو داد کار او
بالا گرفت و در میان اهل قلم منظور و مشهور گشت اگر
قرآن ندانستی دران واقعه بدین آیت نرسیدی
و کار او ازان درجه باین غایت نکشیدی حکایت چون
اسکافی را کار بالا گرفت در خدمت نوح بن منصور متمکن
شد و ماکان کاکوی بری و کوهستان عصیان در آورد
و سر از ربقه اطاعت بکشید و عمال بخوار و سمنان و
فرستاد و چند شهر از کومش بدست فرو گرفت و نیز از
سامانیان هیچ یاد نکرد نوح بن منصور بترسید از آنکه
او مردی سهیم بود و کافی بتدارک کار او قیام نمود و برداخت

تاش اسپهسالار را گفت با هفتهزار سوار مجرب برو و آن فتنه
بنشاند و آن شغل گران از پیش برگیرد بر آنوجه که مصلحت داند
تاش عظیم خردمند و روشن رای بودی و در مضایق چست
بیرون آمدی و چابک بیرون رفتی و تیز بیر و در جنگ
بودی و در کارزارها همراه او هیچ برگشته بود و از حربها هیچ
شکسته نیامدی و تا او زنده بود ملک بنی سامان و کار
ایشان رونقی و طراوتی عظیم داشت پس درین واقعه
امیر عظیم مشغول دل بود و پریشان خاطر کس فرستاد
و اسکافی را بخواند و بخلوت با او نشست و گفت که من
ازین شغل سخت هراسانم که ماکان مردی دلیر است
و باکفایت و جواد و از دیالمه کم چو او افتاده است باید که
با تاش موافقت کنی و هرچه درین واقعه بروی از لشکر

پیاد او

تشریح و ملطفه

فرو شود بروی تو دهی و من بنشابور مقام خواهم کرد تا
پشت لشکر گرم شود و خصم دل شکسته گردد باید که هر روز
مسرعی و ملطفه می‌رسد چنانکه تسلی خاطر آید اسکافی خدمت کرد
و گفت فرمانبردارم پس دیگر روز تاش رایت بگشاد و کوس
بزد و بر مقدمه از آنجا برفت و از جیحون عبور کرد تا هفت
سوار و امیر با باقی لشکر در پی او تا نشابور آمد تاش و لشکر را
خلعت بداد و تاش علم برکشید و به بیهق درآمد و بکوس
بیرون شد و روی نهاد با عزمی درست و خرمی تمام
ماکان با ده هزار مرد زره پوشیده بدر ری نشسته بود و
بر ری استناده کرده تاش برسید و از شهر بگذشت
و در مقابل او فرود آمد و رسولان آمد و شد گرفتند بر هیچ قرار
نگرفت که ماکان مغرور شده بود بدان لشکر دل انگیز که فراهم

آورده بود از هر جانب پس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند
و تاش گردی پیر بود و چهل سال سپهسالاری کرده بود
و بسیار از آن نوع دیده بود چنان ترتیب کرد که چون
دو لشکر در برابر یکدیگر آمدند و ابطال شداد لشکرها درانگیختند
و خراسان از قلب حرکت کردند نیمی از لشکر ماکان بجنگ
دستی کشادند باقی حرب نکردند ماکان کشته شد تا بس
بعد از آنکه از گرفتن و بستن و کشتن فارغ گشت روی با سکافی
کرد و گفت کبوتر بر مقدمه باید فرستاد تا از پی مسرع
فرستاده شود اما جمله وقایع را بیک نکته باز باید آورد
چنانکه بر همگی احوال دلیل بود و کبوتر تواند کشید و مقصود
حاصل گردد پس اسکافی دو انگشت کاغذ بگرفت و بنوشت
بسم الله الرحمن الرحیم اما ماکان فصار کاسمه

ازین بانفی خواسته و از کان فعل خاص با پارسی چنان
باشد که ناکان چون نام خویش شد یعنی نیست گشت چون
این کبوتر با میر نوح رسید دران فتح چندان تعجب کرد
که ازین لفظ و اسباب ترفیه اکتفا تازه فرمود و گفت
چنین کس فارغ دل باید تا سخن بکنه رسد حکایت
هر صناعت که تعلق بتفکر دارد صاحب آن صناعت
باید که فارغ دل و مرفه باشد که اگر بر خلاف این بود تیر
فکرتش متلاشی گردد و بر هدف صواب نیاید خبر جمعیت
خاطر بخشان کلمات بخواهد رسید و آورده اند که یکی از دبیران
خلفای بنی عباس بوالی مصر نامه می نوشت و خاطر بجمع
کرده و در بحر تفکر غرق شده و سخن میپرداخت چون در
ثمین و مار معین ناگاه کنیزکش درآمد و گفت آرد نماند دبیر چنان

شوریده طبع و پریشان خاطر شد که آن سیاقت سخن از
دست داد و بدان صفت منفعل که دران نوشت آرد نماند
چندانکه آن نامه را تمام کرده و پیش خلیفه فرستاد و از آن
کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت چون نامه بخلیفه رسید
و مطالعه کرد آن کلمه بدید حیران فرو ماند و از آن هیچ
حل نتوانست نمود که سخت بیگانه بود کس فرستاد و دبیر را
بخواند و این حال را ازو باز پرسید دبیر خجل شد و واقعه
براستی در میان نهاد و خلیفه عظیم عجب کرد و گفت
اول این نامه را بر آخر چندان فضل و رجحانست که
قل هو الله احد را بر تبت یدا ابی لهب و دریغ باشد که
خاطر چون شما بلغا را بدست غوغای ما یحتاج دادن
و اسباب ترفیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه هرگز دیگر

بعور رکوشش او فرو نشد لاجرم چنان شد که معانی دو کون در
دو کلمه جمع کردی حکایت صاحب کافی اسمعیل بن
عباد الوادی وزیر شاهنشاه بود در فضل کمالی داشت
ترسّل و شعر او بر این معنی دو گواه عدلند و دو حاکم راست
و صاحب مردی عدل مذهب بود و عدل مذهبان
بغایت متنسّک و متقی باشند و روا ندارند که مؤمنی
بخصمی یکجو جاودانه در دوزخ بماند و خدم و حشم و عمّال او
بیشتر آن مذهب داشتند و قاضیی بود بقم از دست
صاحب که صاحب را در نسک و تقوای او اعتقادی
راسخ بود و بعضی بر خلاف این گفتندی و از وی خبر
دادندی و صاحب را استوار نمی‌آمد تا از ثقات
اهل قم که مقبول القول بودند گفتند که در فلان خصومت که

میان فلان و بهمان بود قاضی پانصد تومان برشوت بستد
صاحب را عظیم مستنکر آمد بدو وجه یکی از کثرت رشوت
دوم از دلیری و بی دیانتی قاضی حالی قلم برگرفت و نوشت
بسم الله الرحمن الرحیم ایها القاضی بقم قد
عزلناک فقم فضلا دانند و بلغا شناسند که این کلمه
در باب ایجاز و اختصار و فصاحت چه مرتبه دارد لاجرم
از آن روز باز این کلمه را بلغا و فصحا بر دل می‌نویسند و
بر جانها همی خوانند حکایت لمغان شهریست از
دیار سند از اعمال غزنین و امروز در میان ایشان
و کفار کوهی بیش نیست و پیوسته خائف باشند از تاختن
و شبیخون آوردن کفار اما لمغانیان مردان باشکوه
باشند و جلاد کسوت و با جلدی و عزمی عظیم تا بجایی که

لمغان بر وزن افغان

باک ندارند که بر عامل یک من گاه و یک بیضه رفع
کنند و بکم ازین خرج روا بود که بتظلم بغزنین آیند و یکماه و دو ماه
مقام کنند و بحصول مقصود باز نگردند فی الجمله در خراج
دستی دارند و از ابرام پشتی نکرد در عهد یمین الدوله سلطان محمود
یکی شب کفار بر ایشان شبیخون آوردند و بانواع خسارتی
حاصل شد ایشان خود بخاک مزرعه کنند چون این واقعه
بعقبا رسید چند از مشاهیر و معاریف برخاستند و بغزنین
آمدند و جامها بدریدند و سرها برهنه کردند و ایلاکنان
ببازار غزنین درآمدند و ببارگاه سلطان شدند و بنالیدند
و بزاریدند و آن واقعه بر ضعفی شرح دادند که سنگ را بر ایشان
گریستن آمد و هنوز این جلادت و تزویر و تمویه ایشان
ظاهر نگشته بود که خواجه بزرگ حسن میمندی را بر ایشان رحمت آمد

خراج امسال ایشان ببخشید و از عوارضشان مصون
داشت و گفت باز گردید و پیش کوشید و کم خرج کنید
تا سر سال بجای خود باز آئید جماعت لمغانیه باز جی
قوی و نشاطی تمام باز گشتند و آن سال مزرعه بر نشستند و آب
بکس ندادند چون سال بسر شد همان جماعت باز آمدند و قصه
بخواجه رفع کردند نخست آن قصه مقصور بر آنکه سال گذشته
خداوند خواجه بزرگ ولایت ما را برافت و رحمت خود
بیاراست و بحمایت خویش باز رسید و چنان شد که
دران ثغر مقام توانستیم کرد اما هنوز چون مزلزلیم ترسیم
که اگر مال مواضعت را امسال طلب کنند بعضی را مستاصل
گردند و اثر آن هم خلل بخزانه معموره باز گردد خواجه هم
لطفی بکرد و مال دیگر سال نیز ببخشید در این دو سال

لمغان چو افغان نام ها حضرت ... بر نواحی غزنین بران

اهل لمغان توانگر شدند و بران بسنده نکردند سال سوم
نیز طمع کردند که نکر بخشند همان جماعت باز بدیوان حاضر
شدند و قصه عرض کردند و همه عالم را معلوم شد که اهل
لمغان باطلند خواجه بزرگ قصه بر پشت گردانید و بنوشت
الخراج خراج اداؤه دواؤه گفت که خراج ریش
هزار چشمه است گذاردن او داروی اوست و از روزگار
آن بزرگ این معنی مثل شده و در بسیار جایها بکار آید خاک
بر آن بزرگ خوش باد حکایت در دولت آل
عباس خواجگان بزرگ بودند و احوال برامکه خود مشهور است
و معروف که صلات و بخشش آنها بچه درجه و مرتبه بوده است
سهل ذو الریاستین و فضل برادرش که از آسمان در
گذشتند تا بدرجه که مامون دختر فضل را خطبه کرد و بخواست

و آن دختری بود که در جمال بر کمال بود و در فضل
بیمثال و قرار بران بود که مامون بخانه عروس شدی
و یک ماه آنجا مقام کردی و بعد یکماه بخانه خویش
با عروس باز آمدی این روز که نوبت رفتن بود چنانکه
رسمست خواست که جامه بهتر پوشد و مامون پیوسته
سیاه پوشیدی و مردمان چنان گمان بردند که بران
همی پوشد که جامه سیاه شعار عباسیانست تا یکروز
یحیی اکثم سوال کرد که چیست که امیر المومنین بر جامه سیاه
اقبال بیشتر میفرماید مامون با قاضی گفت که سیاه
جامه مردان و زندگانست که هیچ زن را با جامه سیاه
عروس نکنند و هیچ مرده را با جامه سیاه بگور نکنند یحیی از
این جواب تعجبها کرد پس مامون این روز جامه خانه

عرض کردن خواست از هزار قبای اطلس و ملکی و تمام و نسیج
و ممرج و معراضی اکنون هیچ نپسندید و قبول نکرد و هم
سیاهی در پوشید و برنشست و روی بخانهٔ عروس نهاد
و این روز فضل سرای بیاراسته بود و بر سبیلی که بزرگان
حیران بماندند و چندان نفایس جمع کرده بود که انفاس از
شرح و صفات آن قاصر بودند مأمون چون بدر سرای رسید
پرده دید آویخته خرم تر از بهار چین و نفیس تر از رخسار شاهدان
نقش آن در دل آویخت و رنگ آن بجان همی آمیخت
گفت از آن هزار قبا هر کدام که اختیار کردمی اینجا رسوا
گشتمی الحمد لله شکر که براین سیاه اختصار افتاد و از
جمله تکلف که فضل آن روز کرده بود یکی آن بود که چون مأمون
میان سرای رسید طبقی دید پر کرده از موم صنایات مروارید

نخست بر پای مدیح عنصری ماند است بر جای و
خداوند عالم سلطان علاء الدوله والدین ابوعلی الحسین بن
الحسین اختیار امیرالمؤمنین که زندگانیش دراز باد و چتر
دولتش منصور بکین خواستن آن دو ملک شهید و پادشاه حمید
که بغزنین رفت و سلطان بهرامشاه از پیش برفت و در راه
در آن هر دو را شهید کردند و استخفافها کرده بودند و گزافها
گفته و غزنین را غارت کرده عمارات محمودی و مسعودی
و ابراهیمی را خراب کرده و مدایح ایشانرا بزر میخریدند و در
خزینه همی نهادند کس را زهره نبودی که در آن لشکر یا
در آن شهر ایشانرا سلطان خواندی یا پادشاه و خود از
شاهنامه را بر میخواندند شعر چو کودک لب از شیر مادر
بشست بگهواره محمود گوید نخست جهاندار محمود شاه

شکر با آتش آب آرد بهم میش و گرگ همه خداوندان خرد
دانند که اینجا حشمت محمود نمانده بود و حرمت فردوسی بود
و نظم او و اگر محمود دانسته بودی همانا آن آزاد مرد را محروم
و مایوس نگذاشتی **فصل** اما شاعر باید که سلیم الفطره
عظیم الفکره صحیح الطبع جید الرویه باشد و دقیق النظر که از انواع
علوم متنوع باشد و در اطراف مستطرف زیرا که چنانکه شعر
در هر علمی بکار آید هر علمی نیز در شعر بکار شود و شاعر باید که
در مجلس محاورت خوشگوی بود و در محفل معاشرت خوش
روی و باید شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفه
روزگار مسطور بود و بر السنه و افواه مشهور و در سفاین
بنویسند و در مداین بخوانند که حظ اوفر و قسم افضل از شعر
بقای اسمست و تا مقرر و مسطور نباشد انرا اثر نبود

و این معنی از و حاصل نیاید و پس از خداوند خود بپردد
چون او را در بقای خود اثری نیست در بقای اسم
دیگری چه اثری باشد اما شاعر بدین درجه نرسد الا که
در عنفوان شباب و روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار
متقدمین یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متاخرین در پیش چشم کند
و پیوسته دواوین استادان همیخواند و مستحضر همی باشد
تا آگاهی میدارد که درآمد و بیرون شد ایشان از مضایق و دقایق
سخن بر چه وجه بوده است تا که طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم
شود و عیب و هنر شعر در صفحه خرد او منقش گردد و سخنش روی
در ترقی آرد و طبعش بعلو میل کند هر که را طبع در نظم شعر راسخ شد
و سخنش هموار گشت و روی بعلم شعر آورد عروض بخواند و گرد
تصانیف استاد ابو الحسن بهرامی سرخسی گردد مانند

غایة العروضیین وکنز القافیه ونقد معانی ونقد الفاظ
وسرقات وتراجم وانواع این علوم بخواند بر استادی
که او داند تا نام استاد در اشعار او شود واسم او در صحیفهٔ
روزگار بماند چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهاء
ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم وممدوح بستاند
حق آن بتواند گذاردن وبقای اسم او بپاید اما بر پادشاه
واجبست که چنین کس را تربیت کند تا در خدمت او بدیدار
آید ونام او از مدحت او هویدا گردد اما اگر ازین درجه کم باشد
نشاید هم بدو وقت ضایع کردن وبشعر او التفات کردن
خاصه که پیر بود ومن از شاعر پیر بدتر نیافتم ودرین باب
تفحص کرده ام در عالم هیچ سیم ضایع تر از آن نیست که
بدو دهند تا جوانمرد که نداند به پنجاه سال نیافته باشد

گر آنچه میگوید بداست کی خواهد دانست اما اگر جوانی بود
وطبع راستش بود واگرچه شعرش نیک نبود امید بود که نیک گردد
ودر شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد وتعهد او فریضه
ونفقهٔ او لازم اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن
نیست که ببدیهه طبع پادشاه خرم گردد ومجلسها برافروزد
وشاعر بمقصود رسد وآن اقبالها که رودکی از آل سامان دید
ببدیهه گفتن بود ونه بزور شعر حکایت آورده اند که نصر بن
احمد که واسطهٔ آل سامان بود واوج دولت آن خاندان
ایام ملک او بود واسباب تمتع وعلل ترفع در غایت ساختگی
بود خزاین آراسته ولشکر جرار وبندگان[2] بردار — فرمان[2]
زمستان بدار الملک بخارا مقام کردی وتابستان
بسمرقند رفتی یا بشهری از شهرهای خراسان مگر یکسال

نوبت هرات بود در فصل بهار ببادغیس که خرم‌ترین
چراخوارهای خراسان و عراقست قریب هزار ناویه است
پر آب و علف که هر یکی لشکری را تمامست چون ستوران
بهار نیکو بخوردند و بتن و توش خویش باز رسیدند و شایسته
میدان حرب شدند نصر بن احمد روی بهری آورد و بدر شهر
بمرغزار سپید فرود آمد و لشکرگاه بزد و شمال بود وان شد
و میوه‌های ناحیت مالن و کروخ در رسید که امثال آن در
بسیار جاها بدست نشود و اگر شود بدان ارزانی نباشد
آنجا لشکر بیاسود و هوای خوش بود و باد سرد و زمان فراخ
و میوه بسیار و مشمومات فراوان لشکر از بهار و تابستان
برخورداری تمام یافتند از عمر خویش چون مهرگان درآمد
و عصیر در رسید و شاه اسپرم و حماحم و اقحوان در دم شد

انصاف

انصاف از زمان جوانی بستدند و داد از عنفوان جوانی
بر بودند مهرگان برکشید و سرما قوت کرد و انگور در غایت
شیرینی رسیده بود و در سواد هرات صد و بیست گون انگور
یافته شود هر یک از دیگری لطیف‌تر و لذیذتر و از آنها دو نوع است
که در هیچ ناحیت از نواحی ربع مسکون یافت نشود یکی
پرنیان و دیگری کلنجری خوش‌پنج من باشد سیاه چون قیر
تنک پوست و خرد تکس بسیار آب گوئی که در آن ارضی نیست
چون شکر شیرین و از آن بسیار توان خورد بسبب جلا و تنکی
در آنست و انواع میوه‌های دلکش امیر نصر بن احمد مهرگان
و ثمرات او را بدید عظیم و برا خوش آمد و نرگس رسیدن گرفت
کشمش بشکیدند در مالن منقا بر گرفتند و آونگ بستند و گنجینها
پر کردند امیر با لشکر در آن دو پاره ده در آمد که آن را

غوره

غوره و درو از خواستند سرائی دید هریک چون بهشت اعلا
هریکی را باغی و بوستانی در پیش بشمال نهاده زمستان
آنجا مقام کردند و از جانب سیستان نارنج آوردند و از جانب
مازندران ترنج رسیدن گرفت زمستانی گذاشتند در نهایت
خوشی چون بهار درآمد اسبان را بباد غیس فرستادند و لشکرگاه
بمالکن درمیان دو جوی بردند و چون تابستان درآمد
میوه ها در رسید چون مهرگان درآمد گفت مهرگان هری
بخوریم همچنین فصلی بفصل همی انداخت تا چهار سال بر این برآمد
زیرا که صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد و ملک بیخصم
و لشکر فرمانبردار و روزگار مساعد و بخت موافق با اینهمه
ملول شدند و آرزوی خانمان برخاست پادشاه را
ساکن دیدند هوای هری در سر او و عشق در دل او و در

بادغیس [illegible] هرات

مهرگان فصل پائیز

سخن هری را به بهشت عدن ترجیح دادی و از بهار چین
زیاده آوردی دانستند که سر آن دارد که این تابستان
نیز بباشد سران لشکر و مقربان ملک بنزد ابوعبدالله
رودکی رفتند و از ندمای ملک هیچکس محتشم‌تر و مقبول القول
از او نبود گفتند پنجهزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که
پادشاه از اینجا حرکت کند که دل ما آرزوی اهل و
فرزندان همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید رودکی
قبول کرد که نبض امیر را گرفته بود و مزاج او شناخته دانست که
به نثر با او در نگیرد روی بنظم آورد و قصیده گفت و بوقتی که
امیر صبوح کرده بود درآمد و خدمت کرد و بجای خویش
بنشست و چون مطربان فرو نهادند چنگ برگرفت
و در پرده عشاق بنواخت و این قصیده آغاز کرد نظم

بوی جوی مولیان آید همی | یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او | زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست | خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی | میر زی تو شادمان آید همی
میر سروست و بخارا بوستان | سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی باین شعر رسید امیر چنان منفعل شد که از تخت فرود آمد و پای در خنگ نوبتی آورد و روی ببخارا نهاد و موزه تا دو فرسنگ از پی او بردند بروته و آنجا در پای کرد و عنان تا بخارا هیچ جا باز نگرفت و رودکی آن پنجاه هزار مضاعف بستد از لشکر و شنیده ام در سمرقند در سنه اربع و خمسمایه از دهقان ابو رجا حکایت کرد که در این نوبت رودکی چون بسمرقند رسید چهار صد شتر در زیر بنه او بود الحق آن بزرگ بدان تجمل ارزانی بود که هنوز

خنگ بکسر اول و سکون کاف فارسی اسب ابلق

نوبتی اسب که با زین و لگام

بروته چو عقو فرو بسته و [illegible] [illegible] [illegible]

این

این قصیده را کسی جواب نگفته است که مجال آن ندیده اند که از این مضایق بیرون روند و از عذب گویان و لطیف طبعان عجم یکی امیر الشعرا معزی بوده که شعر او در طراوت و حلاوت بغایتیست و در روانی و عذوبت بنهایت زین الملک ابو سعد هندو بن محمد بن هندو الاصفهانی از وی درخواست که این قصیده را جواب گوید نتوانست گفت معزی گوید شعر

رستم از مازندران آید همی | زین ملک از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که این سخن ان سخن را چه تفاوتست و که تواند گفت بدین عذبی که او در مدح گوید بیت

آفرین و مدح سود آید همی | گر بگنج اندر زیان آید همی

در این بیت از محاسن هفت صنعت است اول مطابق دوم متضاد سوم مردف چهارم بیان مساوات پنجم عذوبت

ششم

فصاحت منتظم جزالت و مهر استعداد که در علم شعر او را مهارتیست
چون اندکی تفکر کرده داند که سخن متمم و السلام حکایت
عشقی که یمین الدوله محمود را برایاز بزرگ بوده است خود
مشهور و معروفست آورده اند که سخت نیکو صورت نبوده اما
صفات خوب داشته سبز چرده شیرین بوده متناسب الاعضا
و خردمند و آهسته و خوش حرکات و آداب مخلوق
پرستی او را عظیم دست داده بود و دران باره از نوادر
زمانه خویشتن بود و انیمه اوصاف آنست که عشق ابد
کند و دوستی را برقرار دارد و محمود مردی دین دار
و متقی بود با عشق ایاز کشتی گرفتی تا از شارع شرع و منهاج
حریت قدمی عدول نکرده شبی در مجلس عشرت
بعد از آنکه شراب در او اثر کرده بود و عشق در او عمل نموده

بر زلف ایاز نگریست عنبری دید بر روی ماه غلطان سنبلی
بر روی آفتاب پیچان حلقه حلقه چون زره بند بند چون زنجیر
در هر حلقه هزار دل و در هر بندی صد هزار جان عشق عنان
خویشتن داری از دست او بر بود و عاشق وار در خود کشید
محتسب ما نهیکم الله عن معصیته سر از گریبان
شرع بر آورده در برابر محمود بایستاد و گفت ای محمود عشق را
با فسق میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت
عشق بر تو بشوراد و چون پدر خویش از بهشت عشق نفی و
بزندان دنیای فسق در مانی سمع اقبالش در غایت شنوائی بود
این قضیت مسموع افتاد از میان جان بر زبان ایمان
راند که آمنا و صدقنا باز ترسید که سپاه صبر او
با لشکر حرکات زلفین ایاز بر نتابد کارد بر کشید و به دست

صبر

ایاز داد که بگیر و زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد و کارد
از دست او بستد و گفت از کجا ببرم گفت از نیمه ایاز زلف را
دو تو کرد و فرمان بجای آورد و هر دو زلف پیش محمود نهاد گویند
این فرمانبرداری عشق را سببی دیگر شد محمود زر و جواهر
خواست و فزون از رسم محمود و عادت معهود ایاز را بخشش
کرد و از غایت مستی بخواب رفت چون نسیم سحرگاهی
بر دماغ او وزید بیدار شد و بر تخت پادشاهی از خواب
برآمد یاد داشت آنچه کرده بود ایاز را بخواند و آن زلفین بریده
بدید سپاه پشیمانی بر دل او تاختن آورد و خمار عربده
بر دماغ او مستولی گشت برمیخواست و مینشست از مقربان
و مترتبان کس را زهره آن نه تا بپرسد آخر حاجب علی قریب
که حاجب بزرگ بود روی بعنصری کرد و گفت در شو خویشتن

عنصری درآمد و خدمت کرد محمود سر برآورد و گفت که اینساعت
از تو می اندیشیدم می بینی که چه رفته است در این معنی چیزی
بگوی عنصری گفت رباعی گر عیب سر زلف بت از
کاستن است نه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و میخواستن است کآراستن سرو
زپیراستن است محمود را از آن دو بیتی خوش افتاد و
گفت تا زر و سیم آوردند و در هم آمیخت و سه بار دهان او را
پر زر و سیم کرد و مطربان را پیش خواست و از روز تا شب
دو بیتی شراب خوردند و آن داهیه بدین دو بیتی از پیش برخاست
و خوش طبع گشت حکایت اما باید دانست
که بدیهه گفتن رکن اعلاست در شاعری و بر شاعر فریضه است
که طبع خویش را بریاضت بدان درجه رساند که در بدیهه

زرکرده هر یکی چند قفیزی در پای او ریختند در هر یکی
پاره کاغذ نام دهی بر آن نوشته هر که بیافت قباله آن
ده بدو فرستاد چون مامون به بیت العرس در آمد خانه دید مخصص
و نقش خرمتر از مشرق در وقت دمیدن آفتاب و خوشتر
از بوستان بگاه رسیدن گل و خانه واری حصیر از
شوشه زر کشیده افکنده دید بلعل و فیروزه ترصیع کرده و هم
و هم بدان مثال شش بالش نهاده و نگاری بر صدر آن
نشسته از عمر و زندگانی شیرینتر و از صحت و جوانی
خوشتر با قامتی که سرو آزاد بود و خط بندگی نوشتی و با عارضی
که شمس انور او را خداوند خواندی مویی که رشک مشک
و عنبر بود و چشمی چون چشم جزع و عبهر بپای خاست و بصحرا آمد
و پیش مامون بخدمت بایستاد و عذر کرم بخواست مامون او را

بیاورد

معانی انگیزد که نسیم از خزینه بدیهه بیرون آید و پادشاه را
حسب حال بطبع آورد و این همه از بهر مراعات دل مخدوم
و طبع ممدوح میباید و شعرا هر چه یافتند از صلات معظم
ببدیهه یافتند فرخی از سیستان بود پسر جولوغ
غلام امیر خلف بانو طبعی نیکو داشت و شعر خوش گفتی
و چنگ تر زدی خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان
و این دهقان هر سال او را دویست کیل پنجمنی غله دادی و صد
درم سیم نوحی امازنی خواست از موالی خلف و او را خرج
بیشتر افتاد و زنبیل درافزود و فرخی بی برگ ماند و در سیستان
کسی دیگر نبود از امرای ایشان قصه بدهقان برداشت که
مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان غله من سیصد کند
و پنجاه درم بیفزاید تا مگر خرج من برابر شود دهقان بر پشت

او را تمام بود

قصه

بیاورد و بر صدر بنشاند و پیش او بخدمت بایستاد و مامون
او را نشستن فرمود بدو زانو درآمد و سر پیش افکند و چشم بر بساط
آورد مامون واله گشت دل برباخته بود جان نیز بر سر دل
نهاد دست دراز کرد و از خلال قبا هیجده دانه مروارید
برکشید هر یکی چند بیضهٔ عصفوری از کواکب آسمان روشن تر
و از دندان خوبرویان آب دارتر و از مشتری و کیوان
مدورتر بلکه منورتر بر روی آن بساط بحرکت آمدند بسبب استوای
بساط و تدویر در حرکات متواتر شد و سکون را مجال نماند و چون
بران جواهر التفات نکرد و از پیش سر بر نیاورد مامون
مشعوف تر گشت و دست نیازید و در انبساط باز نکرد تا مگر
معانقه عارضهٔ شرم و استیلا گرفت و نازنین چنان
منفعل شد که حالتی که نتوانست دست داد و واقع شد و اثر

مخصوص

و اثر شرم و خجالت بر صفحات وجنات او ظاهر گشت و مامون
گفت یا امیر المؤمنین أَتَى أَمْرُ اللَّهِ فَلَا تَسْتَعْجِلُوهُ مامون
دست باز کشید و خواست او را غشی افتد از غایت فصاحت
این آیه و لطف بکار بردن او و در این واقعه چشم از وی بر نتوانست
داشتن و هیجده روز ازین خانه بیرون نیامد و به هیچ کار مشغول
نشد الا که بدو کار فضل بالا گرفت و رسید بانجا که رسید
حکایت و هم بروزگار خلفای بنی عباس در عهد ابن
المستظهر بالله المسترشد بالله امیر المؤمنین از شهر بغداد
خروج کرد بالشکری آراسته و تجملی پیراسته و خزینه گران
و سلاح بسیار متوجها الی خراسان بسبب استردادی که
از سلطان عالم سنجر داشت و آن صناعت اصحاب اغراض
بود و تزویر و تمویه اهل شر که بدانجا رسانده بودند چون که

اگر بماشاه رسید روز آدینه خطبه کرد در فصاحت از در
آفتاب گذشته و منتهای عروه و فرزدق رسیده
در اثنای خطبه از پس تنگدلی و غایت نومیدی شکایت کرد
از آل سلجوق که فصحای عرب و بلغای عجم انصاف بدادند
که بعد از صحابه نبی صلی الله علیه و آله و سلم که تلامذه
نبوت بودند و شارح کلمات جوامع الکلم هیچکس بدین فصاحت
و جزالت نظم نداده بود قال المسترشد بالله فوضنا
امورنا الی آل سلجوق فطال علیهم الامد فقست
قلوبهم و کثیر منهم فاسقون میگوید کارهای خویش را
بآل سلجوق بازگذاشتیم پس تا بیرون آمدند و روزگار
بر ایشان برآمد و سیاه و سخت شد دلهای ایشان و از ایشان
بیشتر فاسقاند یعنی گردن برده اند از فرمانهای ما

در دین

ور دین مسلمانی و السلام حکایت گورخان ختائی
بدر سمرقند با سلطان عالم سنجر بن ملکشاه مصاف کرد
و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد که ماوراء النهر او را
مسلم شد بعد از کشتن امام مشرق حسام الدین امام الائمه
برهانه گورخان بخارا را با لبتکین داد پسر امیر سامانی
برادرزاده خوارزمشاه در وقت باز آمدن او از بخارا
امام احمد بن عبد العزیز سپرد که امام بخارا بود و مشیر
زمان تا هر چه کند باشارت او کند و بی امر او هیچ
حرکت نکند و گورخان بازگشت و بر بخارا باز رفت و
عدل او را اندازه نبود و نفاذ امر او را حد نه و الحق
پادشاهی از بن درویش منیت البتکین چون مدار
نهادید و دست بظلم برد و از بخارا استخراج کردن گرفت

بخارائیان

انجا را ایشان بی چند تعظیم برد گورخان شدند گورخان
نامه نوشت بفارسی نزد البتکین بطریق اهل اسلام
بسم الله الرحمن الرحیم البتکین بداند که میان ما
اگرچه مسافت دور است رضا و سخط ما بدو نزدیکست
البتکین آن کند که احمد فرماید و احمد آن فرماید
که محمد فرموده است والسلام بارها این تامل رفته است
و ان تفکر کرده ایم هزار مجلد شرح این نامه باشد بلکه زیادت
و مجلس بغایت هویدا و روشن است و محتاج شرح نیست و من
مثل این کم دیده ام حکایت غایت فصاحت قرآن
انجاز لفظ و اعجاز معنی است و هرچه فصحا و بلغا را اشتغال
این تفصیل افتاده تا بدرجه که دهشت همی آرد عاقل و بالغ
از حال خوش همیگردد و ان دلیلی واضح است و حجتی قاطع

بر آنکه این کلام از مجاری نفس هیچ مخلوق نرفته و از هیچ کام
و زبانی حادث نشده و رقم قدم بر ناصیه اشارات و
عبارات او مثبت است آورده اند که یکی از اهل اسلام
پیش ولید بن مغیره این آیه میخواند وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي
مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي وَغِيضَ الْمَاءُ وَقُضِيَ الْأَمْرُ
وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ قال ولید بن مغیره
وَاللهِ إِنَّ عَلَيْهِ لَطَلَاوَةً وَإِنَّ لَهُ لَحَلَاوَةً وَإِنَّ أَعْلَاهُ
لَمُثْمِرٌ وَإِنَّ أَسْفَلَهُ لَمُغْدِقٌ وَمَا هُوَ قَوْلُ الْبَشَرِ چون
دشمنان از فصاحت قرآن و اعجاز آن در میادین
دین و انصاف بدین مقام رسیدند دوستان نگر
تا خود بکجا رسند حکایت پیش ازین در میان ملوک
و جبابره روزگار چون پیشدادیان و کیان و اکاسره

(margin: طلاوه الحسن والبهجه والبهاء)
(margin: لمغدق ...)

و خلفا رسمی بوده است که مفاخرت و مبادرت بعدل
و فضل کردندی و پادشاه در این حالت محتاج شدی بارباب
عقل و تمیز و اصحاب رای و تدبیر و چند مجلس برآن ساختندی
و نشستندی تا جوابها که موجه قرار گرفتی و چون اسرار آن بغور
ظاهر و هویدا شدی آنگاه رسول را گسیل کردندی و این ترتیب
بر جای بود تا بروزگار یمین الدوله محمود روزی رسولی
فرستاد بماوراء النهر نزد بغراخان و در نامه که تقریر کرده
این فصل که قال الله تعالی ان اکرمکم عند الله اتقیکم
ارباب حقایق و اصحاب دقایق بر آن قرار داده اند
که این بقیه از جهل منفر باید و هیچ نقصانی ارواح انسانرا
بدتر از جهل نیست و از نقص نادانی بازپس تر نه و هم کلام
آفریدگار گواهی میدهد بر صحت این قضیت و درستی این سخن

تحریر افتاده

والذین اوتوا العلم لهم درجات پس میخواهیم که علمای
زمین مشرق و افاضل حضرت خاقان از ضروریات این قدر
خبر دهند که نبوت چیست و ولایت چیست دین چیست اسلام
چیست ایمان چیست احسان چیست تقوی چیست امر معروف
چیست نهی از منکر چیست صراط چیست میزان چیست عدل
و شفقت چیست چونکه این نامه بحضرت بغراخان رسید بر
مضمون آن وقوف یافت ائمه ماوراء النهر را از دیار
و بلاد باز خواند و در این معنی با ایشان و جواب این کلمات
التماس نمود که هریک در این کتابی کنند و در اثنای
سخن و متن کتاب جواب این کلمات درج کنند و در این باب
چهار ماه زمان خواستند و این مهلت بانواع مضرات
همی بود کمتر از آن اخراجات خزینه بود در مواجب سولان

و تعهد ائمه ما محمد بن عبدالله کاتب که دبیر بغراخان بود
در علم تعمقی و در فضل تفوقی داشت و در نظم و نثر از فضلا
و بلغای اسلام یکی بود گفت که من این سؤالات را
در دو کلمه جواب کنم چنانکه افاضل اسلام و اماثل مشرق چون
ببینند در محل رضا و مقر پسند آید قلم برگرفت و در زیر این
مسائل بطریق فتوی بنوشت قال رسول الله صلی الله
علیه و آله التعظیم لامر الله و الشفقة علی خلق الله
همه ائمه ماوراءالنهر انگشت بدندان گرفتند و بشگفتها ماندند
و گفتند اینت جوابی کامل و نطقی شامل و خاقان
عظیم برافروخت که دبیر کفایت شد و با ائمه نقیاد و چون
بغزنین رسید همه بپسندیدند پس ازین مقدمات نتیجه این
آمد که دبیر عاقل و فاضل مهین جمالیست از تجمل پادشاه و

حکایت ختم کنیم و بالله التوفیق   مقاله دوم در ماهیت
شعر و صلاحیت شاعر ماهر شاعری صناعتی است
که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهمه کند و التئام
قیاسات منتجه بر آن وجه که معنی خرد را بزرگ کند و بزرگ را
خرد و نیکو را در لباس زشت و زشت را در حلیه نیکو جلوه
دهد با یهام قوتهای غضبانی و شهوانی برانگیزد تا بدان
ایهام طبایع را انبساطی و انقباضی بود و امور عظام را
در نظام عالم سبب گردد چنانچه آورده اند حکایت
احمد بن عبدالله خجستانی را پرسیدند که تو مرد خربنده بودی
بامیری خراسان چون رسیدی گفت که بباذغیس روزی
دیوان حنظله باذغیسی را میخواندم بدین دو بیت رسیدم
که حنظله باذغیسی گوید بیت   مهتری گر بکام شیر در است

شو خطر کن ز کام شیر بجوی یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه
یا که مردانت مرگ روی بروی داعیه در باطن من
بجنبید که بهیچوجه در انحالت که بودم راضی نتوانستم بود
خر از ابفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم
و بخدمت علی لیث شدم برادر یعقوب بن لیث و عمرو لیث
و باز دولت صفاریان بذروهٔ اوج علیین پرواز همکرد
علی برادر کهین بود و یعقوب و عمرو را برادر اقبالی بود چون
یعقوب به غزنین از خراسان شد از راه جبال علی لیث
مرا از رباط سنگین باز گردانید و در خراسان شحنگی اقطاعات
روانه فرمود و من از ان لشکر صد سوار گرده بودم و سواری
بیست از خود داشتم و از اقطاعات علی لیث یکی کروخ
بن مرو بود و دوم خان نشابور چون بکروخ رسیدم فرمان

عرضه کردم انچه بمن رسید نفقه لشکر نمودم و بلشکر دادم
سواران سیصد شدند چون بخواف رسیدم و فرمان
عرضه کردم خواجگان خواف تمکین نکردند و گفتند که ما را خواجه
بادیه باید و رای من بدانجمله قرار گرفت که دست از طاعت
صفاریان بداشتم و خواف را غارت کردم و شب پرون
شدم و به بیهق درآمدم و هزار سوار بر من جمع شد بیامدم و نشابور را
بگرفتم و کار بالا گرفت و ترقی همیکردم تا انکه جمله خراسان
مرا مسلم شد و خویشتن را مستخلص کردم اصل انهمه دو بیت بود
سلامی اندر تاریخ خویش همی آورده که کار احمد عبدالله بدرجه
رسید که به نشابور بیکشب سیصد هزار دینار و پانصد اسب
و هزار جامه بخشید و امروز در تاریخ از ملوک قاهره یکی اوست
اصل این دو بیت شعر بود در عرب و عجم امثال این بسیار است

اما بر این یکی اختصار کردیم پس پادشاه را از شاعر نیک
چاره نیست که بقاء اسم او را ترتیب کند و ذکر او را در دیوان
ثبت گرداند زیرا که چون پادشاه بامری که ناگزیر است مأمور شود
از لشکر و گنج و خزینه آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعر جاودانه
بماند شریف مجدی گرگانی گوید شعر از ان چندین نعیم
جاودانی که ماند از آل سامان شنای
رودکی ماند است و مدحش نوای باربد ماند است و دستان
واسامی ملوک عصر و سادات زمان بنظم رایع و شعر
شایع این جماعت باقیست چنانچه اسامی آل سامان باستاد
ابو عبد الله جعفر بن محمد رودکی و ابو العباس بن عباس
رازی و ابو المثل البخاری و ابو اسحاق جویباری
و ابو الحسن و قحباری نشابوری و ابو الحسن الکسائی و اما اسامی

رایح
بمنه

ملوک ناصر الدین بامثال عنصری و عسجدی و فرخی
و بهرامی و زینتی و ابو زرجمهر قاینی و مظفر و منشوری و منوچهری
و مسعودی و غضایری و ابو حنیفه اسکاف و راشدی
و ابو الفرج رونی و مسعود سعد سلمان و مجد ناصر و شاه
ابو رجا و احمد خلف و عثمان مختاری و سنائی اما اسامی
آل خاقان باقی مانده بلؤلؤی و گلابی و عمعق بخاری و رشیدی
سمرقندی و نجار ساغرجی و علی تائیدی و علی سپهری
و جوهری و سعدی و علی شطرنجی اما اسامی آل
سلجوق باقی مانده بفرخی گرکانی و لامعی و دهستانی و جعفر
همدانی و فیروزی فخری و برهانی و امیر معزی و ابو المعالی
رازی و عمید کمالی و شهابی اما اسامی ملوک طبرستان
باقی مانده بقمری گرگانی و رافعی نشابوری و کفائی گنجه

وزینتی

رونی
بواو مجهول
قصبه ایست
در هند
بران

قائمی و باقی مانده اسامی ملوک غور خلد الله ملکهم و دولتهم
ابو القاسم رفیعی و ابو بکر جوهری و کمترین بندگان نظامی
عروضی و علی صوفی و دواوین این جماعت ناطق است بکمال
و جمال و آلت و عدت و عدل و بذل و فضل و اصل و نسب
و رای و تدبیر و تأیید و تأثیر این پادشاهان ماضیه که
امروز از ایشان آثار نیست و از خدام و حشم ایشان دیار نه
و بسا مهتران که در این دولتها بودند و نعمت پادشاهان را
خوردند و بخششهای بیکران کردند بدین شعرای مفلق سپردند
که امروز از ایشان آثار نیست و بسا کوشکهای منقش و باغهای
دلکش که بنا کردند و بیاراستند که امروز با زمین یکسان گشته
و با مغازات و اودیه برابر مصنف گوید بیت بسا کاخا که
محمودش بنا کرد که از رفعت همی با مه مرا کرد نبینی زانهمه

وکوشه

قصه کرد که اینقدر از تو دریغ نیست و افزون از این روی
نیست فرخی مأیوس شد از صادر و وارد استخبار میکرد
که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود که روی
با و آرد باشد که اصابتی یابد تا او را خبر کردند که ابو المظفر
چغانی بچغانیان این نوع را تربیت میکند و این جماعت را صله
و جایزه فاخر همی فرماید و امروز از ملوک عصر و امرای
مشار الیه است و در این کوی اختیار فرخی گوید نظم

با کاروان حله برفتم ز سیستان — با حله تنیده ز دل بافته ز جان

الحق نیکو قصیده در صنعت شعر کرده است در غایت نیکی و
مدح بی نظیر است پس برگی بساخت و روی بچغانیان
نهاد و ابو المظفر پنجه هزار مادیان رهی داشت هر یک کره
در دنبال و امیر هر سال برفتی و کرگان را داغ نمودی

در آنوقت امیر بداغگاه بود و عمید اسعد که کدخدای امیر بود نزلکی بحضرت راست میکرد تا در پی امیر برود فرخی نزد او رفت و او را قصیدهٔ خواند و شعر امیر بر او عرضه کرد امیر اسعد مردی فاضل بود و شاعر دوست از فرخی شعری دید تر و عذب خوش استادانه فرخی را سگزی دید بی اندام جبهٔ پیش و پس چاک پوشیده دستاری بزرگ سگزی وار بر سر و پای بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم هیچ باور نکرد که این سگزی را باشد بر سبیل امتحان گفت که امیر بداغگاه است و من میروم پیش او و ترا نیز میبرم داغگاه عظیم خوش باشد

مصرع جهانی در جهانی سبزه بینی پر خیمه و چراغ چون ستاره و در هر یکی آواز رودی میآید و حریفان در هم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همی کنند و پادشاه

شراب بر دست و کمند در دست بگیر شراب همی خورد و اسپ می بخشد قصیده گوی و صفت داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم فرخی آنشب برفت و قصیده را بامداد پیش او آورد قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار | پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس | بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد | حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین | باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لؤلؤی بیضا دارد اندر مرسله | ارغوان لعل بدخشان دارد اندر گوشوار
تا بر آمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل | پنجها چون دست مردم سر بر آورد از چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای | آب مروارید گون و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند | باغهای پر نگار از داغهای شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود | کاندر و از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر — خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست — هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزه‌ها با بانگ چنگ مطربان چرب‌دست — خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان میگسار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب — مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت — از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد — گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ — هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف — مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریاگذر — با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

همچو زلف نیکوان خردسال تاب خورد — همچو عهد دوستان سالخورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان — شهریار شیرگیر و پادشاه شهردار

هر کرا اندر کمند شصت بازی درفکند — گشت داغش بر سرین و شانه و رو آشکار

ریدکان: غلام بچگان

هرچه زینسو داغ کرد از سوی دیگر میبخشید — شاعران را با لگام و زائران را با فسار

چون عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل این بگوش او فرو نشده بود جمله کارها بگذاشت و فرخی را برنشاند و روی بامیر نهاد آفتاب زرد پیش امیر آمد گفت ای خداوند ترا شاعری آوردم که تا دقیقی روی در نقاب تراب کشیده چشم روزگار مانند او ندیده است و حکایت کرد چنانچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد چون درآمد خدمت کرد امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواخت و بعاطفت خویش امیدوار کرد چون دوری چند درگذشت فرخی برخاست و بآواز حزین این قصیده برخواند ع

با کاروان حله برفتم ز سیستان

چون تمام بخواند امیر شاعر بود و ازین قصیده شگفتیها کرد عمید اسعد گفت که باش تا ببینی

فرخی خوش آمدش شد تا غایت مستی امیر برخاست و این قصیده
واغکاه را برخواند امیر حیرت آورده دران حیرت روی بفرخی
آورد و گفت هزار کره آورده اند همه روی و چهار دست و پا
سفید تو مرد سکزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد
فرخی را شراب تمام اثر کرده بود بیرون آمد و دستار از
سر برگرفت و خود را در میان فسیله افکند و یک گله در پیش
کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار چپ و راست
دوانید که یکی نتوانست گرفت آخر الامر رباطی ویران بر
کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان بران رباط شدند فرخی
بغایت مانده شده بود در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد
و حالی در خواب رفت از غایت ماندگی و مستی کرگانرا بشمردند
چهل و دو بود شدند و با امیر بگفتند بخندید و گفت مردی مقبل است

کار او بالا گیرد او را نگاه دارید و کرگانرا نیز نگاه دارید چون او
بیدار گردد مرا بیدار کنید مثال پادشاه را امتثال نمودند
دیگر روز بعد از طلوع آفتاب فرخی برخاست امیر خود برخاسته بود
نماز گذارده فرخی را بار داد و بنواخت و کرگانرا بکسان او سپردند
فرخی را اسب و ساخت خاصه فرمود و خیمه و سه اشتر و پنج سر برده و جامه
پوشیدنی و گستردنی بخشید کار فرخی در خدمت او عالی شد
و تجمل تمام ساخت و بخدمت محمود رفت و چون محمود او را
متجمل دید بهمان چشم نگریست و کار او برسید انجا که برسید با
غلام زرین کمر از پس او برنشستی **حکایت** در سنه
عشر و خمسمایه پادشاه اسلام سنجر بن ملکشاه سلجوقی رحمه الله
بدشت طوق بهارگاه انجا مقام افتاد
و من از هرات بر سبیل انتجاع روی بدانحضرت آوردم

و نداشتم از برگ تجمل هیچ قصیده گفتم و نزد امیر الشعرا
معزی رفتم و ازو افتتاح کردم شعر من بدید و از چند نوع
مرا بر سنجید برد او آمدم بزرگیها فرمود و مهربانیها واجب
داشت روزی از روزگار پیش او شکایتی کردم و گله نمودم
مرا دل داد و گفت تو درین علم رنج برده و تمام حاصل
کرده آنرا هر آینه اثری باشد و حال من همچنین بود و هرگز
هیچ شعر نیک ضایع نمانده است و تو درین صنعت حظی
داری و سخنت هموار و عذبست و روی در ترقی دارد باش
تا بینی اگر روزگار در ابتدا مضایقتی کند در ثانی الحال
کار برادتو کرد و پدر من امیر الشعرا برهانی رحمه الله در اول
دولت ملکشاه بشهر قزوین از عالم فنا بعالم بقا تحویل
کرد و دران قطعه سخت که معروفست مرا بسلطان ملکشاه

سپرد بیت من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق
او را بخدا و بخداوند سپردم پس اجری و جامگی پدر من بمن تحویل
کرده افتاد و شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت پادشاه
روزگار گذاشتم که جز از وقتی از دور او را نتوانستم دیدن
و از اجرا و جامگی یکمن و یک دینار نیافتم و خرج من زیادت
گشت و وام در گردن من آمد و کار در سر من پیچید و خواجه
بزرگ نظام الملک رحمه الله در حق شعرا اعتقادی نداشت
ازانکه در معرفت آن دست نداشت و از ائمه متصوفه او
بهیچکس نمی پرداخت روزی که اول آن رمضان خواست
بودن من از جمله خرج رمضانی و عیدی دانگی نداشتم
دران دلتنگی نزد علاء الدوله امیر علی فرامرز رفتم که پادشاه
زاده بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد

جامگی بفتح میم بر وزن حمایل اتبه و وظیفه و آنچه بنقد و نوکر دهند برهان

او

او حرمت تمام داشت و گستاخ بود و دران دولت نصیب
بزرگ داشت و مرا تربیت کردی گفتم زندگانی خداوند دراز
باد نه هر کاریکه پدر تواند کرد پسر تواند کرد یا انچه پدر را بیاید
پسر را بیاید پدر من مردی جلد و سهم بود و براین صناعت
مرزوق و خداوند جهان سلطان شهید الب ارسلان را
در حق او اعتقادی بود انچه از او امد از من نیاید که مرا حیایی
مانع است با ان یار یکسال خدمت کردم و هزار دینار
وام آوردم و دانگی نیافتم دستوری خواه بنده را که
به نشابور رود و وام بگذارد و بدان باقی که بماند همی سازد
و شکر دولت قاهره گوید امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر
کرده ایم بعد ازین نکنیم سلطان نماز شام بماه دیدن
برآید باید که انجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد حالی

صد دینار فرمود تا برگ رمضان سازد و برفور زر مهری
بیاوردند صد دینار نشابوری و پیش من نهادند عظیم شادمانه
بازگشتم و برگ رمضان ساختم و نماز دیگر بسراپرده سلطان
شدم قضارا علاء الدوله همانساعت دررسید خدمت کردم
گفت تیره کردی بوقت آمدی پس فرود امد و پیش سلطان نشد
آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدر آمد کمان گروهه در دست
علاء الدوله بر دست راست بدویدم و خدمت کردم امیر علی
نیکوئیها پیوست و بماه دیدن مشغول شد اول کسیکه
ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد علاء الدوله گفت
ای پسر برهانی چیزی بگوی برفور این دو بیت گفتم رباعی

ای ماه چو ابروان یاری گوئی — یا نی چو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی — بر گوش سپهر گوشواری گوئی

تیره بفتح اول و ثانی بمعنی خاصه و پسندیده و با عیب ازیت
برهان
کمان گروهه با دو ضمه کمانیست با او گلوله گل اندازند
برهان

چون عرض کردم امیر علی تحسینها کرد سلطان گفت برو ا
خور هر اسب که خواهی بگشای و در اینحالت بر کنار آخور
بودم امیر علی اسبی نامزد کرد بیاوردند بکسان من دادند بسیصد دینار
نشابوری ارزیدی و سلطان بمصلّی برفت و من نماز
شام بگذاردم و بخوان شدیم بر خوان امیر علی گفت ای
پسر برهانی در این تشریف که خداوند جهان فرموده هیچ نگفتی
حالی دو بیتی بگوی من بر پای جستم و این دو بیت بگفتم رباعی

چون آتش خاطر مرا شاه بدید   از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید   چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دو بیتی ادا کردم علاء الدوله احسنها کرد و بسبب
احسنت او سلطان مرا هزار دینار فرمود علاء الدوله گفت
هم جامگی و اجرش نرسیده است فردا بر دامن خواجه خو

نشست

نشست تا آنکه اجرش بر سپاهان نویسد و جامگیش از خزینه
فرماید گفت مگر تو کنی که دیگران را این جرأت نیست و او را لقب
من باز خوانید و لقب سلطان معزّ الدنیا و الدین بود امیر علی
مرا خواجه معزّی خواند سلطان گفت امیر معزّی آن بزرگزاده را
چنان بساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و هزار
و هزار و دویست نیز جامگی و برات هزار من غله بمن رسیده بود
و چون ماه رمضان شد مرا بمجلس خواند و با سلطان ندیم
کرد و اقبال من روی در ترقّی نهاد و بعد از آن پیوسته
تیمار من داشتی و امروز هر چه دارم از عنایت آن
پادشاهزاده دارم ایزد تبارک و تعالی خاک او را بانوار رحمت
خود خوش کرداناد بمنّه و کرمه آل سلجوق همه شعر دوست بودند
اما هیچکس شعر دوست تر از طغانشاه الب ارسلان نبود محاورت

و معاشرت او همه با شعرا بودی و ندیمان او همه شعرا بودندی چون امیر ابو عبدالله قرشی و ابو بکر ازرقی و ابو منصور بن ابو یوسف و شجاعی فسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی و اینها مرتب خدمت بودند و وانیده و رونده بسیار بودندی و همه از و مرزوق و محظوظ روزی با احمد بدیهی نرد میباخت و نرد دو هزاری بپایان کشیده بود و امیر دو مهره در ششدر گاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در یک گاه و ضرب امیر را بود احتیاطها کرد و بینداخت تا دو شش زند دو یک برآمد عظیم طیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و آن غضب بدرجه بود و بجائی کشید که هر ساعت دست به تیغ میکرد و ندیمان چون برگ درخت همی لرزیدند که پادشاه بود و کودک و مقهور بچنان زخمی ابو بکر ازرقی برخاست و نزدیک مطربان شد و این دوبیتی بخواند رباعی

طیره بر وزن خیره بمعنی خجالت برای

گرشاه

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

ابا منصور و ابا یوسف در سنه تسع و خمسمایه که من بهرات افتادم حکایت کرد که امیر طغانشاه بدین دوبیتی چنان بانشاط آمد و خوش طبع شد که بر چشمهای ازرقی بوسه داد و زر خواست پانصد دینار در دهان او میکرد تا آنکه یک درست مانده بود و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد سبب آنهمه یک دوبیتی بود ایزد تعالی بر هر دو رحمت کناد بمنه و کرمه

حکایت در شهور سنه اثنی و سبعین و خمسمایه صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله محمود قصد آن دارد که بجانب عراق رود نزد ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که ناگاه او را بگرفت و ببست و بحصار فرستاد و از جمله ندیمان

در رحمت باد و ضمه مطلق زر و سیم خصوص اشرفی سعرو... بران

مسعود

مسعود سعد سلمان بود او را بو حیر ستمان بقلعه نای
فرستاد و دو بیت را نزد سلطان ساخته فرستاد رباعی
در بند تو ای شاه ملکشه باید — تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید — گر زهر شود ملک ترا نگزاید
این دو بیتی علی خاص بر سلطان برد و هیچ اثر نکرد و ارباب
انصاف دانند که جلیات مسعود در علو بچه درجه است و در فصاحت
بچه پایه وقت باشد که من از اشعار او خانم موی بر اندام من
راست شود و جای آن دارد که آب از چشم من برود و چون
این اشعار بر او خواندند و بشنید هیچ اثر نکرد و هیچ موضع او کرم
نخست و از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان بگذاشت
و مدت او بسبب قربت سیف الدوله دوازده سال بود در روزگار
سلطان ابراهیم و بسبب قرب او ابو نصر پارسی را هشت سال بود

و چندان قصاید غرر و نفایس درر که از طبع وقاد او زاده بود
هیچ مسموع نیفتاده بعد از بیست سال ثقة الملک طاهر بن علی
مشکان او را بیرون آورد و جمله آن آزاد مرد در دولت ایشان
همه عمر در حبس بسر برد و این بدنامی در آن خاندان بزرگ
بماند و من بنده متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم بر ثبات رای
یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بد دلی در جمله ستوده
نیست و ندیدم هیچ خردمندی که این دولت را بدین حزم
و احتیاط محمدت کند و از سلطان عالم غیاث الدنیا والدین
محمد بن ملکشاه بدر همدان در واقعه امیر شهاب الدین قتلمش
الب غازی که داماد او بود شنیدم که خصم را در حبس داشتن
نشان بد دلیست زیرا که از دو حال بیرون نیست یا مصلح است
یا مفسد اگر چنانچه مصلح است او را در حبس داشتن ظلم و اگر

مشکان بالضم نام بلدیست

مفسد است مفسد را هم زنده گذاشتن ظلمست در جمله بر
مسعود سر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت باقی ماند حکایت
ملک سامانیان در زمان خضر بن ابراهیم طراوتی عظیم داشت
و شگرف ساختی و بهایی که پیش از آن نبود و او پادشاه
خردمند عاقل بود و ملک آرای ماوراء النهر و ترکستان او را
مسلم بود و از جانب خراسان فراغتی تمام و دوستی و خویشی
و عهد وثیقت بر قرار و از جمله تجمل او آنکه چون بر نشستی بجز دیگر
سلاح هفتصد گرز زرین و سیمین در پیش اسب او بردندی
و عظیم شاعر دوست بود امیر عمعق و استاد رشیدی
و نجار ساغرچی و علی بانیذی و پسر ارغوش و پسر اسفراینی
و علی سپهری در خدمت او بودند و صلتهای گران یافتندی
و تشریفهای شگرف ستدندی و امیر عمعق امیر الشعرا بود و از آن

دولت حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته چون غلامان ترک و
کنیزکان خوب و اسبان راهوار و ساختهای زر و جامهای
فاخر و ناطق و صامت فراوان و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود
بضرورت دیگر شعرا او را خدمت بایست کردن و از استاد
رشیدی همان طمع میداشت که از دیگران و وفا نمیکرد اگر چه
رشیدی جوان بود اما در آن صناعت عالم بود و ستی زینب
ممدوحهٔ او بود و نزدیک پادشاه قربتی تمام داشت پیوسته
رشیدی را بستودی و تقریر فضل او کردی تا کار رشیدی
بالا گرفت و لقب سید الشعرائی یافت و پادشاه را در حق او
اعتقادی پدید آمد و صلتهای گران بخشید روزی در غیبت
رشیدی از عمعق پرسید که شعر سید الشعرا رشیدی را چون می‌بینی
گفت شعر در غایت نیک و منقاد منقح است اما قدری نمکش

ستی بر وزن ... وصف زنان چون بی بی و بکسر ...

در میاید پس روزگاری برآمد که رشیدی دررسید و خدمت
کرد و خواست بنشیند پادشاه او را پیش خواند و تقریب چنانکه
عادت ملوکست گفت امیر الشعرا را پرسیدم که شعر رشیدی
چونست گفت نیکست اما بی نمک باید در این معنی دو بیتی بگوئی
رشیدی خدمت کرد و بجای خود نشست و این قطعه را بدیهه گفت

شعرهای مرا به بی نمکی عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است واندرین دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلاست گفتهٔ تو نمک ای قلتبان ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد و در ماوراء النهر عادت
است که در مجلس پادشاه و دیگر مجالس زر و سیم در طبقها
نهند و از آن سیم طاق و جفت گویند و در مجلس خضرخان چهار
طبق زر سرخ نهادندی و در هر یکی دویست و پنجاه دینار
و از آن مشت بخشیدی این روز چهار طبق رشیدی را فرمود

و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت زیرا که چنان ممدوح
بشعر نیک شاعر معروف گردد شاعران نیز بصلهای گران پادشاه
معروف شوند که این دو معنی متلازمانند حکایت
استاد ابو القاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دهی که آنرا
باژ خوانند از ناحیهٔ طبرستان بزرگ دهی است و از وی هزار
مرد بیرون میاید فردوسی دران شوکتی تمام داشت چنانکه
بدخل آن ضیاع از امثال خود بی نیاز بود و از عقب
یک دختر بیش نداشت و شاهنامه بشعر همیکرد و همه امید او
آن بود که از صلهٔ آن کتاب تمام کرد و الحق هیچ باقی
نگذاشت و سخن را باسمان برد و در عذوبت بماء معین رسانید
و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او
رسانیده در نامهٔ که زال همی نویسد بسام نریمان بمازندران

باژ
چو باج
نام قریه‌ایست
از قریهای طوس

دران حال که بارود ابه دختر پادشاه کابل هوشنگی خواست
یکی نامه فرمود نزدیک سام سراسر درود و نوید و سلام نخست از جهان آفرین یاد کرد
که هم داد فرمود و هم داد کرد وزو باد بر سام نیرم درود خداوند شمشیر و گوپال و خود
چماننده چرمه هنگام گرد چراننده کرکس اندر نبرد فزاینده باد آوردگاه
فشاننده خون ز ابر سیاه بمردی هنر در هنر ساخته هنرشش ز هنر کردن افراخته
من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخن عرب نیز هم
و چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی
بودلف و شکر وحیی قطیبه که عامل طوس بود و بجای فردوسی
ایادی داشت نام هر دو بگوید از این نامه از نامداران شهر علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره ام بگفت اندر احسنتشان زهره ام حیی قطیبه است از آزادگان
که از من نخواهد سخن رایگان نیم آگه از اصل و فرع خراج همی غلطم اندر میان دواج
حیی قطیبه عامل طوس بود و اینقدر او را واجب داشت و از خراج

کفت بروزن رفت بمعنی شکافت و ترکید برای

فرو نهاد لاجرم او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند
پس شاهنامه را علی دیلم در هفت جلد نوشت و فردوسی بودلف را
برگرفت و روی بغزنین نهاد و بپایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب
عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتها داشت
اما خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح
جاه او همی انداختند و محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را
چه دهیم گفتند که پنجاه هزار درم و این خود بسیار است که او
خود مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت دلیل اعتزال او است

به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را

و بر رفض او این بیتها دلیل است که او گفته

خداوند کیتی چو دریا نهاد بر انگیخته موج ازو تند باد چو هفتاد کشتی بر او ساخته
همه بادبانها برافراخته میانه یکی خوب کشتی عروس برآراسته همچو چشم خروس

همیشه سر و اندران با علی همه اهل بیت نبی و ولی اگر خلد خواهی بدیگر سرای
بنزد نبی و وصی گیر جای گرت زین بد آید گناه منست چنین دان و این راه راه منست

برین زادم و هم برین بگذرم

یقین دان که خاک پی حیدرم

و سلطان محمود مردی متعصب بود و در این تخلیط بگرفت و مسموع افتاد
که در جمله شصت هزار درم بحکیم فردوسی رسید بغایت رنجور شد
دیگر بار به گرمابه رفت و برآمد و فقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی
و فقاعی قسمت کرد سیاست محمود بدانست شب از غزنین برفت
و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه
در خانه او متواری بود تا طالبان محمود برسیدند و بازگشتند چون
فردوسی ایمن شد از هری روی بطوس آورد و شاهنامه برگرفت
بطبرستان آمد نزدیک سپهبد شهرزاد که از آل باوند در آنجا

بطوس

پادشاه بودند آن خاندانیست بزرگ که نسبت ایشان بیزدگرد
شهریار پیوندد پس محمود را هجا کرد در دیباچه بیتی صد بر شهرزاد
خواند و گفت من این شاهنامه بنام تو کنم از نام محمود که این کتاب
همه اخبار و آثار اجداد تست شهرزاد او را بنواخت و نیکوئیها فرمود
و گفت محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرض نکردند
و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعه و هر که تولا بخاندان پیمبر کند
او را هیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندگار
منست تو شاهنامه بنام او رها کن و هجو او بمن ده تا بشویم و ترا
اندک چیزی دهم محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج
چنین کتاب ضایع نکند و دیگر روز صد هزار درم فرستاد
و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده و بآن دل
خوش کن فردوسی آن بیتها فرستاد و بفرمود تا آنرا بشستند

فردوسی بر سواد شست [بیت] آن هجو مندرس گشت و این چند بیت باقی ماند

مرا غمز کردند کان پر سخن
بمهر نبی و علی شد کهن

اگر مهرشان من حکایت کنم
چو محمود را صد حمایت کنم

پرستارزاده نیاید بکار
وگر چند باشد پدر شهریار

به نیکی نبد شاه را دستگاه
وگرنه مرا برنشاندی بگاه

چو اندر تبارش بزرگی نبود
نیارست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد
شهریار محمود را و محمود از او منتها داشت در سنهٔ اربع عشر
و خمسمائه بنشابور شنیدم از امیر معزی که گفت از امیر عبدالرزاق
شنیدم بطوس که گفت محمود وقتی بهندوستان بود و از آنجا
بازگشته بود و روی بغزنین نهاد مگر براه او متمردی بود و حصاری
استوار داشت و دیگر روز محمود را بر در حصار او منزل بود
رسولی نزد او فرستاد که فردا باید پیش آیی و خدمتی بجای آری
و تشریف بپوشی و باز گردی دیگر روز محمود برنشست و خواجه

بزرگ بر دست راست همی راند که فرستاده بازگشته بود
و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه بزرگ گفت چه جواب داده باشد خواجه گفت

اگر جز بکام من آید جواب
من و گرز و میدان افراسیاب

محمود گفت این شعر کراست که مردی از او زاید گفت این بیچاره
ابوالقاسم فردوسی گفت که بیست و پنج سال رنج برد و چنان
کتابی تمام کرد و هیچ ثمر ندید محمود گفت سره کردی که مرا از آن
پشیمان شده ام که آن آزادمرد از من محروم ماند بغزنین مرا
یاد ده تا او را چیزی فرستم خواجه چون بغزنین آمد بر سلطان
یاد کرد محمود فرمود شصت هزار دینار فردوسی را بفرما تا به نیل
دهند و با شتر سلطان بطوس برند و از و عذر خواهند خواجه
سالها بود که در این کار بود آخر کار را بساخت و اشتر گسیل کرد و آن
نیل بسلامت بطبران رسید از دروازه رودبار اشتر در می رفت

سره
بر خود زن تره
نیکو بسنده
بران

و جنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان بیرون می بردند در آن حال
مذکری بود بطبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم که جنازهٔ او را
بگورستان مسلمانان برند که او رافضی بود هر چند مردمان
بگفتند با آن دانشمند درنگرفت بیرون دروازه باغی بود ملک
فردوسی او را در باغ دفن کردند و امروز هم در آنجاست
و من در سنه ۵۱۰ آن خاک را زیارت کردم گویند از فردوسی دختری
ماند سخت بزرگ و آن صلهٔ سلطان را خواستند بدو رسانند
قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت نوشت
و بر سلطان عرضه کردند سلطان مثال داد که آن دانشمند را
از طبران بیرون کنند بدین فضولی که کرده است و خانمان
بگذارد و آن مال بخواجه امام ابوبکر اسحق دهند تا رباط چاهه که در راه
مرو و نشابور است از حد طوس عمارت کنند چون مثال

چاهه: چاه مانند

بطوس

بطوس و نشابور رسید امتثال نمودند و عمارت رباط چاهه
از آن مالست **حکایت** در آن تاریخ که من بنده در
خدمت خداوند شهید ملک الجبال بودم آن بزرگوار در حق من
بنده اعتقادی قوی داشت و در تربیت من همتی بلند مگر
از مهترزادگان شهر بلخ امیر عمید صفی الدین ابوبکر بن محمد بن الحسین
روانشاهی روز عید فطر بدان خدمت پیوست جوان بود
و دبیری نیک مستوفی بشرط و از ادب و ثمرات آن با بهره در
دلها مقبول و در زبانها ممدوح و در آن حال بخدمت حاضر نبودم
مگر در مجلس بلفظ پادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر عمید
صفی الدین گفت نظامی اینجاست گفتند بلی و او چنان
گمان کرد که نظامی منیری است گفت خه شاعری نیک و مردی
معروفست چونکه فراش رسید و مرا بخواند موزه در پای

چاهه: گودال و چاهی عمیق باشد

خه: بمعنی خوش

کردم

کردم چون درآمدم خدمت کردم و بجای خویش بنشستم چون
دوری چند درگذشت امیر عمید گفت نظامی نیامد ملک فرمود
آمد اینک در فلانجا نشسته امیر عمید گفت من این نظامی را نمیگویم
آن نظامی دیگر است که من او را خود نشناسم همیدون آن پادشاه را
متغیر دیدم در حال و سوی من کرد و گفت جز تو نظامی هست
گفتم بلی ای خداوند دو نظامی دیگرند یکی سمرقندیست او را
نظامی منیری گویند و دیگری نشابوری و او را نظامی اثیر
نامند و من بنده را نظامی عروضی گفت تو بهی یا ایشان امیر عمید
دانست که بد گفته است و پادشاه را متغیر دید گفت ای خداوند
آن دو نظامی معربدند و بسبک مجلسها را بعربده بهم زنند
و شور انگیزند و بزیان آورند ملک بر سبیل طیبت گفت باش تا این را
ببینی که قدحی بخورد و مجلس را بر هم زند اما ازین سه نظامی شاعر کیست

امیر عمید گفت من آن دو را علی المعرفه میشناسم و دیده ام
این را ندیده ام و شعرش نشنیده ام اگر در این معنی که برفت
بیتی دو بگوید من طبع او را ببینم و شعر او را بشنوم بگویم کدام بهتر است
ازین سه ملک روی بمن کرد فرمود هان ای نظامی تا ما را
خجل نکنی آنچه عمید میخواهد بگوی اندرین وقت مرا در خدمت آن
پادشاه طبعی بود فیاض و خاطری وهاج اکرام و انعام
آن پادشاه مرا بانجا رسانیده بود که بدیهه من چون آب گشته بود
قلم برگرفتم و تا دو بار دور برگشت این پنج بیت بگفتم و بر پادشاه
عرضه کردم

قطعه

در جهان سه نظامیم ای شاه
که جهانی ز ما بافغانند
من بورسا به پیش تخت شهم
واندو در مرو پیش سلطانند
بحقیقت که در سخن امروز
هر یکی مفخر خراسانند
گرچه همچون روان سخن گویند
ور چه همچون خرد سخن دانند
من شرابم که شان چو دریابم
هر دو از کار خود فرو مانند

هان
چو جان
بمعنی آگاهند
بجهان

چون مهیا عرض کردم امیر عمید صفی الدین خدمت کرد و گفت
ای پادشاه نظامیرا مینگذار من از جملهٔ شعراء ماوراء النهر و عراق
و خراسان هیچکس را طبع ان نشناسم که بر ارتجال چنین پنج بیت
توان گفت خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت مقرون بالفاظ
عذب و مشحون بمعانی بکر شاد باش ای نظامی که تراء در بسیط
زمین نظیر نیست ای خداوند طبعی دارد لطیف و خاطری دراک
و فضلی تمام باقبال پادشاه وقت همت او در افزود نادره گشت
و ازین هم زیاده گردد که جوانست و روز افزون روی بپادشاه
و خداوند عظیم بر افروخت و بشاشتی در طبع لطیف او پدید
آمد مرا تحسین کرد و گفت کان سرب ورساره از حد تا عید
کوسفندکشان بتو دادم عاملی بفرست چنان کردم و اسحق یهودیرا
بفرستادم صمیم تابستان بود و وقت کارگوهر السیاری

بکداخته شد در مدت هفتاد روز دوازده هزار من سرب بدین دعاگو
رسید و اعتماد ان پادشاه در حق این بنده یکی بر هزار شد ایزد
تبارک و تعالی خاک عزیز او را بشمع رضا پر نور گرداناد بمنه و کرمه

مقاله سوم در ماهیت علم نجوم و منجم ماهر

ابو ریحان بیرونی در کتاب التفهیم فی صناعة التنجیم بباب اول
گوید که مرد نام منجمی را سزاوار نشود تا در چهار علم او را غزارتی
نباشد اول هندسه دوم حساب سوم هیات چهارم احکام
اما هندسه صناعتیست که از ان شناخته میشود احوال
اوضاع خطوط و اشکال سطوح مجسمات ان بنسبت کلی که در مقادیر
راست و انچه او از مقادیر است و ان نسبتی که مر از است
بد انچه او را اوضاع است و اشکال و مشتمل است بر اصول ان
کتاب اقلیدس نجار که ثابت بن قره دستی کرده است او را

اما حساب صناعتی است که اندرو شناخته گردد حال انواع
اعداد نسبت یکدیگر و تولد ایشان از یکدیگر و فروع آن چون تضعیف
و تصنیف و ضرب و قسمت و جمع و تفریق و جبر و مقابله و مشتملست بر این
کتاب ارثماطیقی و فروع آنرا تکمله ابو منصور بغدادی باصد باب
سنجری اما علم هیأت شناخته گردد ازو حال اجرام
علوی و سفلی و اشکال و اوضاع ایشان و نسبت آنها بیکدیگر
و مقادیر و ابعادی که میان ایشانست و احوال حرکات سیر
از کواکب و افلاک را و تعدیل کرات و قطبها و دایرها که بدوان
حرکات تمام شود و مشتمل است مر این علم را کتاب مجسطی و بهترین
تفسیرها و بهترین شرحهای تفسیر تبریزیست و مجسطی شفا اما فروع
این علم علم زیجهاست و علم تقادیم اما علم احکام از
فروع علم طبیعی است و خاصیت و تخمین است و مقصود

از او استدلالیست بر اشکال قیاس یکدیگر و بقیاس
درج و برج و فیضان آن حوادثیکه بحرکات ایشان فایض شود
از احوال ادوار عالم و ملک و بلدان و موالید و تحاویل و تسایر
و اختیارات و مسائل و مشتمل است بر اینچه که برشمردیم تصانیف
ابو معشر بلخی و احمد عبد الجلیل سجزی و ابو ریحان بیرونی
و کوشیار جیلی که مردی بود زکی النفس و رضی الخلق و زکی الخلق
و از لوازم این صناعت منجم که احکام خواهد گفت باید که سهم الغیب
در طالع دارد و خداوند خانه سهم الغیب مسعود و در موضعی محمود
تا آنچه گوید از احکام بصواب نزدیک آید و از شرایط منجم یکی
آنست که مجمل اصول کوشیار دارد و کار بهتر بوسته مطالعه
کند و در قانون مسعودی و جامع شاهی نگرد تا معلومات
و متصورات او تازه ماند حکایت یعقوب بن اسحق کندی

یهودی بود اما فیلسوف زمانه خویش و حکیم روزگار خود
و بخدمت مامون او را قربتی بود روزی پیش مامون درآمد و بر زبر
یکی ز ائمه اسلام نشست ان مرد گفت که تو مرد ذمی باشی چرا بر زبر
ائمه اسلام نشینی یعقوب گفت از برای انکه انچه تو دانی من دانم
و انچه من دانم تو ندانی ان شخص او را بنجوم شناخت و از علوم
دیگرش خبر نداشت گفت من در پاره کاغذ چیزی بنویسم اگر
تو بیرون آری که چه نوشتم ترا مسلم دارم پس گرو بستند از ان
شخص ردائی و از یعقوب استری وساختی که هزار دینار ارزیدی
و بر در ایستاده بود پس دوات خواست و کاغذ و بر پاره کاغذ
نوشت چیزی و در زیر نهالی خلیفه گذاشت و گفت که بیار یعقوب
اسحق تخته خاک خواست و برخاست و ارتفاع بگرفت و طالع
درست کرد و زایچه بکشید بر روی تخته خاک و کواکب را

نهالی توشک را گویند

تقویم کرد و بروج ثابت و شرایط خبی و ضمیر بعمل اورد و گفت
بر ان کاغذ چیزی نوشته است که انچیز اول نبات بوده است
و اخر حیوان شده است مامون دست زیر نهالی کرد و ان کاغذ
بیرون آورد نوشته بود که عصای موسی مامون تعجب کرد و
شگفتیها نمود پس ردای او بستد و دو نیمه کرد پیش مامون و گفت
دو پاره ه را فقات کنم این سخن در بغداد فاش گشت و از بغداد
بعراق و در خراسان سرایت کرد و منتشر شد فقیهی از فقهای بلخ
از انجاکه تعصب دانشمند است کتاب نجومی بدست کرد و کارد
در میان ان نهاد که ببغداد رود و بدان کارد بدرس یعقوب
اسحق کندی شود و نجوم آغاز نماید و فرصت همی جوید پس
ناگاه او را هلاک کند منزل بمنزل کشید تا بگرمابه فرو رفت و برآمد
جامه پاکیزه پوشید و ان کتاب با آستین نهاد و رو بسرای یعقوب

فقات
چو نبات
ریزه هر چیز
برهان

کرد چون بدر سرا رسید بسیار مرکب با ساخت زر دید ایستاده
چه از بنی هاشم و چه از معارف دیگر و مشاهیر بغداد و سر برده
اندر شد و در حلقه پیش یعقوب رفت و ثنای بگفت و گفت من
خواهم که از علم نجوم بر مولانا چیزی بخوانم یعقوب گفت تو از جانب
مشرق بکشتن من آمدی نه بعلم نجوم خواندن ولیکن از آن
پشیمان شوی و نجوم بخوانی و در آن علم بکمال رسی و در امت محمد
صلی الله علیه و آله از منجمان بزرگ یکی تو باشی اینهمه بزرگان
عجب داشتند و ابو معشر مقر آمد و کارد از میان کتاب بیرون
آورد و بشکست و بینداخت و زانو خم کرد و پانزده سال تعلم نمود
تا در علم نجوم رسید بانجا که رسید حکایت آورده اند که
سلطان محمود بن ناصر الدین بمجره غزنین بر بالای کوشکی
چاردری نشسته بود بباغ هزار درخت روی با بوریحان

کرد و گفت من ازین چار در بکدام بیرون روم حکم کن و هر چهار
راه گذار داشت چون حکم کرده باشی بر پاره کاغذ نویس و در
زیر نهالی من نه ابوریحان اسطرلاب خواست و ارتفاع بگرفت
و طالع درست کرد و ساعتی اندیشه کرد و بر پاره کاغذ نوشت
و در زیر نهالی او بگذاشت محمود گفت حکم کردی گفت آری
محمود گفت تا کلند و تیشه و بیل آوردند و بر دیواری که بجانب
مشرق بود دری بکندند و از آن در بیرون رفت گفت
آن کاغذ بیاورید آوردند بر آن نوشته بود که ازین چهار در
از هیچیک بیرون نرود و از سوی دیوار شرقی دری تخمین بکنند
و از آن در بیرون شود محمود بخواند و طیره گشت و گفت
او را از میان سرای فرو اندازید چنان کردند که او گفت
مگر راه مگس را دامی بسته بودند ابوریحان بر آن دام آمد و دام

طیره: چو خیره خجلت

بدریدو او آهسته بر زمین آمد چنانچه هیچ افگار نشد محمود گفت
او را برارید برآوردند گفت یا ابوریحان این را دانسته بودی
گفت دانسته بودم تقویم از غلام بستد و تحویل بیرون کرد
و در احکام آنروز نوشته بود که در اینروز مرا از جای بلندی
برافکنند ولیکن بزمین باز آیم بسلامت و تن درست برخیزم
اینهمه نه بر مراد محمود طیره تر شد و گفت که او را بقلعه باز دارید
پس ابوریحان را در قلعهٔ غزنین باز داشتند و ششماه در آن
حبس بماند آورده اند که در آن شش ماه کسی حدیث ابوریحان
نیارست با محمود گفت و از غلامان یک غلام نامزد بود که او را
خدمت میکرد و بحوایج او بیرون همی شد و در میامد روزی آن
غلام بسر مرغزار غزنین میگذشت فال گوئی او را بخواند
و گفت در طالع تو چند سخن گفتنی همی بینم هدیه بده تا بگویم غلام

طیره همچو خیره بمعنی خجالت برهان

درمی دو بدو داد فال گو گفت عزیزی از آن تو در رنجی است
و تا سه روز دیگر از آن رنج خلاص گردد و خلعت بپوشد و باز عزیز
و مکرم گردد غلام که همی رفت تا بحصار و بر سبیل بشارت این
حادثه با خواجه بگفت ابوریحان را خنده آمد و گفت ای ابله
ندانیکه در چنین جایها نباید ایستاد دیرم خبر کردی گویند که
خواجه بزرگ احمد حسن میمندی رحمه الله شش ماه همی فرصت
طلبید که حدیث ابوریحان همیگوید آخر در شکارگاه سلطان را
خوش طبع یافت سخن گردان گردان همی آورد تا بعلم نجوم
آنگاه گفت بیچاره ابوریحان چنان دو حکم بدان نیکوئی کرد
و بدل تشریف و خلعت بند و زندان یافت محمود گفت بدان
انخواجه و من یافته ام که میگویند این مرد را بعالم نظیر نیست مگر
بوعلی سینا ولیکن هر دو حکمش خلاف رای من بود و سخن و قوی

پادشاهان باید گفت تا از ایشان بهره مند باشی امروز اگر
ازان دو حکم خلاف شدی به بودی اکنون بفرمای تا
او را بیرون آورند و اسب با ساختِ زر و جبّهٔ ملکی و دستار قصب
و هزار دینار و غلامی و کنیزکی او را دهند پس همان روز
که فال گو گفته بود ابوریحان را بیرون آوردند و این تشریف بدین
نسخه بدو رسید و سلطان ازو عذرها خواست و گفت یا ابو
ریحان که اگر خواهی از من مدام برخوردار باشی سخن بر مراد من
گوی نه بر سلطنت علم خویش ابوریحان ازان پس سیرت
بگردانید و این یکی از شرایط خدمت پادشاه است در حق
و باطل با او بود و تقریر بر وفق مراد او باید کرد اما چون
ابوریحان بخانه رفت افاضل بتهنیت او آمدند حدیث فال گو
با ایشان گفت شگفتها نمودند کس فرستادند و او را بخواندند

در کیفیت منجّم ماهر

سخت لا یعلم یافتند و هیچ خبر نمیدانست پس ابوریحان گفت
طالع مولود داری گفت دارم پس طالع او را بنگرید سهم الغیب
بر حاقِ درجه طالع افتاده بود تا هر چه میگفت اگرچه بر عمیا همی گفت
بصواب نزدیک آمد **حکایت** این بنده را عجوزه بود
که ولادت در بیست و هشتم صفر سنه ۵۱۰ عشر و خمسمایه بود و ماه با
آفتاب بود و میان ایشان هیچ بعدی نبود پس سهم السعادة
و سهم الغیب بدین علت هر دو بر درجه طالع افتاده بودند پس
سن او بپانزده کشید او را علم نجوم آموختم و در آن باره چنان بشد
که سؤالات مشکل را جواب گفتی و احکام او بصواب نزدیک
آمدی مخدرات روی بوی نهادند و سؤال همی کردند و هر چه
گفت بیشتر با قضا برابر افتادی تا یکروز پیره زنی بر آمد و گفت
که پسری از آن من چهار سال است تا بسفر رفته و از وی هیچ خبر

ندارم نه از حیات و نه از ممات نگر تا انجا که هست از زندکان است
یا از مردکان منجم برخاست و ارتفاع بگرفت و درجه طالع درست
کرد و زایچه برکشید و کواکب را ثابت کرد و نخست کفت که پسر تو
باز آمد پیره زن طیره شد و کفت انیفر زند آمدن او را امید ندارم همینقدر
بکو زنده است یا مرده کفت میکویم پسرت آمد برو و اکر نیامده باشد
باز ای تا ترا بکویم که چونست پیره زن بخانه شد پسر آمده بود و بار
از خران بر میکرفت پسر را در کنار کرفت و مقنعه برداشت
و نزد او امد و کفت راست کفتی پسر آمد با هدیه و دعای نیکو کرد
او را چون بخانه رسیدم و اینخبر شنیدم از وی سؤال کردم
که بچه کفتی و از کدام خانه این حکم کردی کفت بدینجا رسیده
بودم چون صورت طالع تمام کردم دزامد و بر حرف درجه
طالع نشست بدین علت در باطن من چنان روی نمود که

برحد افتاده داد

این پسر برسید چون کفتم و مادر استقصا کرد امده بود و برکشت
چنان محقق که کوئی می بینم بار از خران فرو میکیرد مرا معلوم شد که
انیهمه سهم الغیب درجه طالع همی کند و جز این نیست حکایت
محمود داودی پسر ابو القاسم داودی عظیم معتوه بود بلکه مجنون
و از احوال نجوم مولود کری دانست و در تقویمش اشکال بود
که هست یا نه و خدمت امیر داد ابو بکر مسعود کردی به پنج ده اما
احکام او بیشتر قریب صواب آمدی و در دیوانکی تا بدرجه بود
که خداوند من ملک الجبال امیر داد او را خفتی سک غور پیش
فرستادی و بی سخت بزرک و مهیب باختیار خویش با ان دو سک
جنک کردی و از ایشان بسلامت بجستی و بعد ان بسالها
ببازار عطاران در هری بدکان مقری عطار طبیب با جماعتی
از اهل فضل نشسته بودیم و از هر جنس سخن همیرفت بکر بر لفظ

المعتوه الناقص العقل مجمع

یکی از افاضل برفت که آن بزرگ مرد که ابو علی سینا بوده است
او را دیدم که در خشم شده است و همه امارت غضب بر وی
مستولی و پدیدار آمده و گفت ای فلان بو علی که بوده است و من خود را
هزار بار چند بو علی می‌بینم که هرگز بو علی با گربه جنگ نکرد و من در پیش
امیرداد با دو سگ جنگ کردم مرا ازین روز معلوم گشت که او
دیوانه است آمد بوالکی و او را دیدم در سنهٔ خمس و خمسمایه که سلطان سنجر
بدشت خوزان فرود آمد و روی بماوراءالنهر داشت بحرب محمد
امیرداد سلطان در پیچید و مهربانی کرد عظیم روز سوم بکنار
رود آمد و در کشتی شد و نشاط شکار ماهی کرد داودی را پیش
خواند تا از جنس دیوانگان همی گوید و او همی خندد امیرداد
صریح دشنام دادی باری سلطان او را گفت ای بوسهل حکم
کن این ماهی که این بار بگیرم چند من بود داودی گفت شست برکش

سلطان برکشید ارتفاع بگرفت و ساعتی بایستاد و گفت
اکنون درانداز سلطان بینداخت گفت حکم کن که این بار کشی پنج
من بود میرداد گفت که ای ناجوانمرد درین رود ماهی پنج منی از کجا
باشد داودی گفت خاموش تو چه دانی میرداد خاموش شد
بترسید که اگر استقصائی کند دشنام دهد شست گران شد امارات
آنکه صیدی درافتاده پدید آمد سلطان شست برکشید ماهی سخت
بزرگ افتاده بود چنانچه برکشیدند پنج من بود همه تعجب کردند و شگفتیها
نمودند سلطان گفت داودی چه خواهی خدمت کرد و گفت
ای پادشاه از روی زمین جوشنی و سپری و نیزه‌ای می‌خواهم
تا با باوردی جنگ کنم و این باوردی سرهنگ در امیرداد
بود و داودی را با او تعصب بود بسبب لقب که او را امام
شجاع الملک می‌نوشتند و داودی را شجاع الحکما و داودی

مقابله

مضایقه همی کرد که او را شجاع میخوانند و انرا امیر بدانسته بود
و پیوسته داودی را با او در انداختی و آن مرد مسلمان در دست
او در مانده بود فی الجمله در دیوانگی محمود داودی هیچ شک نبود
و این فصل بدان آوردم تا پادشاه را معلوم باشد که خون
از شرایط آن با نسبت **حکایت** حکیم موصلی از
طبقات منجمان نشابور بود و خدمت خواجه بزرگ نظام الملک
طوسی کردی و در مهمات خواجه با او مشورت کردی
و رای و تدبیر او خواستی موصلی را چون سال بر آمد و ضعف پیری
قوی در او پدید آمد و استرخاء بدن ظاهر شدن گرفت و نیز
آن سفرهای دراز را نتوانست کردن از خواجه استعفا
نمود تا بنشابور رود و بنشیند و تقویم تحویل سال بسال بفرستند
و خواجه نظام الملک هم در دامن عمر و بقایای زندگانی

بود گفت که سیر عمر من باندازه بنگر که سنه انحلال طبیعت
من کی خواهد بود و آن قضاء لابد و حکم ناگزیر در کدام تاریخ
نزول خواهد کرد حکیم موصلی گفت پس از وفات من بشش ماه
خواجه اسباب ترفیه او بفرمود و موصلی بنشابور شد و مرفه
بنشست و هر سال تحویل و تقویم میفرستاد اما هر که از نشابور
بخواجه رسیدی نخست آن پرسیدی که موصلی چونست و با چه
سلامتی و یافتی خوشدل و خوش طبع همی بودی تا در سنه
خمس و ثمانین و اربعمایه آینده از نشابور در رسید خواجه
از موصلی پرسید الحق خدمت کرد و گفت صدر اسلام وارث
اعمار باد موصلی کالبد تهی کرد گفت کی گفت نیمه ماه ربیع الاول
عمر بصدر اسلام داد خواجه عظیم رنجور شد و بیدار گشت
و بکار خود باز نگریست و بیدار گشت و اوقاف را سجل نمود

داور را توقیع کرد و وصیت نامه بنوشت و بندگانی را که دل
فارغی حاصل کرده بودند آزاد کرد و قرضی که داشت بگزارد
و آنجا که دست رسید خوشنود گردانید و خصمان را بحلی خواست
و کار را منتظر بنشست تا ماه رمضان اندر آمد و بعد از ده بدست
آنجماعت شهید شد انار الله برهانه چون طالع مولود در رصد کدخدا
درست بود و منجم حاذق و فاضل بود هر آینه این حکم درست
آمد **حکایت** در سنه ست و خمسمایه بشهر بلخ در کوی
برده فروشان در سرای امیر بوسعد خواجه امام عمر خیام
و خواجه مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان خدمت
پیوسته بمیان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنودم که گفت گور
من در موضعی باشد که هر سال بر من دو بار درختان گل
افشان کنند مرا این سخن محال بنظر آمد و دانستم که چو اوئی

و هیلاج

برده
چو زرده معلق
اسیر بربان

سخن گزاف نگوید چون در سنه ثلثین و خمسمایه بنشابور رسیدم
و چند سال بود که آن بزرگ روی بنقاب تراب کشیده بود
و عالم سفلی از آن یتیم مانده او را بر من حق استادی بود
آدینه بزیارت او رفتم و یکی را با خود بردم تا خاک او را بمن نماید
مرا بگورستان حیره بیرون آورد و بر دست چپ گشتم در پایین
دیوار باغی گور اوست و درختان امرود و زردالو ازین باغ
سر بیرون کرده و چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاکش
در زیر گل پنهان شده بود مرا آن حکایت یاد آمد که اندر شهر
بلخ ازو شنیده بودم گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار
ربع مسکون او را هیچ جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارک
و تعالی بر او رحمت کناد بمنه و کرمه **حکایت** در زمستان
سنه ثمان و خمسمایه بشهر مرو سلطان کس فرستاد نزد

حیری ظ آن
چو حیری ها ایوان
و طاق و رواق
برهان

خواجه بزرگ صدرالدین محمد بن المظفر که خواجه امام عمر را بگوی
اختیاری کند تا بشکار رویم و اندران چند روز برف و باران
نباشد و خواجه امام در صحبت خواجه بود و در سرای او فرود
آمدی خواجه کس فرستاد و او را بخواند و ماجرا با وی بگفت
خواجه برفت و دو روز دران نظر کرد و اختیاری نیکو کرد و خود
برفت باختیار سلطان را برنشاند چون سلطان برنشست
و یک بانگ زمین برفت ابر درکشید و باد برخاست و برف
و دمه در افتاد همه خنده‌ها کردند سلطان خواست که بازگردد
خواجه امام گفت که دل فارغ دار که همین ساعت ابر باز گردد
و درین پنج روز هیچ نم نباشد سلطان براند و ابر باز شد و در
پنج روز هیچ نم نبود و کسی ابر ندید احکام نجومی اگرچه صنعتی
معروفست اعتماد را نشاید و باید منجم هرچه حکم کند بقضا

حواله کند

حکایت

بر پادشاه واجبست که هر چاکر و
ندیم و خدمتکاری که دارد و بیازماید اگر شرع را معتقد بود و سنت
و فرایض آن قیام نماید او را مقرب و عزیز گرداند و اعتماد
کند و اگر بر خلاف این بود او را مهجور گرداند و حواشی محفل خویش را
از سایه او محفوظ دارد هر که بر دین و شرع مصطفی اعتقاد
ندارد او را هیچ کس اعتقاد نبود و شوم باشد بر خویش و بر مخدوم
در اوایل ملک سلطان غیاث الدنیا والدین محمد بن ملکشاه
امیر المؤمنین انار الله برهانه ملک عرب صدقه عصیان آورد
و گردن از ربقه اطاعت بکشید و با پنجاه هزار سوار عرب از حله
روی ببغداد آورده بود و امیر المؤمنین المستظهر بالله
نامه در نامه و پیک بر پیک روانه کرده بود در اصفهان و سلطان را
همی خواند و سلطان از منجمان اختیار همی خواست و منجمان

طالع

اختیاری که صاحب سلطان را شاید نبود و راجع بود گفتند که
اختیاری نمی‌یابیم گفت بجوئید و تشدد کرد و دل‌تنگی نمود منجمان
بگریختند غزنیچی مردی بود که بدر گنبد دکان داشتی و فال گیری
کردی و از هر نوع مرد و زن بر او شدندی و تعویذ و دستی
نوشتی علم او غوری نداشت با شناسائی غلامی خود را پیش سلطان
انداخت گفت من اختیاری بکنم بدان اختیار برو و اگر مظفر نگردد
مرا گردن بزن سلطان خوش دل شد و باختیار او برنشست
و دویست دینار نشابوری وی را داد و برفت با صدقه مصاف
کرد و لشکر را بشکست صدقه را بگرفت و بکشت چون مظفر
باصفهان آمد فال گو را بنواخت و تشریف گران فرمود و معزز
گردانید منجمان را بخواند و گفت که شما اختیار نکردید این غزنیچی
اختیار کرد و برفتم و خدا راست آورد همانا شما را صدقه رشوت

اختیار

داده بود که اختیار نکردید همه بخاک افتادند و بنالیدند
و گفتند بدان منجمان راضی نبودند اگر خواهند بنویسند بفرستند
بخراسان تا خواجه امام عمر خیام چه گوید سلطان دانست که
بیچارگان بد نمی‌گویند یکی از ندمای خود را بخواند و گفت غزنیچی را
بخانه خود بر و با او شراب همی خور و لطافت همی کن و در غایت
مستی همی پرس که این اختیار که تو کردی خوب نبود منجمان
انرا عیبها همی کنند سر این مرا بگوی پس آن ندیم چنان کرد
در مستی از او پرسید فال گو گفت که دانستم از دو بیرون نیست
یا آن لشکر شکسته گردد یا این اگر آن لشکر شکسته گردد تشریف یابم
و اگر این شکسته گردد او کی بمن پردازد دیگر روز ندیم پادشاه را
این سخن گفت سلطان بفرمود تا کاهن غزنیچی را اخراج
کردند که کسی که او را در حق مسلمانان چنین اعتقاد بود و شوم است

پس منجمان خود را بخواند و بر ایشان اعتماد کرد و گفت من
این کاهن را دانستم که هرگز نماز نکردی و هر که شرع ما را نشاید
ما را هم نشاید **حکایت** در سنهٔ ۵۴۷ سبع و اربعین و خمسمایه
میان سلطان سعید سنجر بن ملکشاه و خداوند سلطان علاء الدین
و الدنیا مصاف افتاده و لشکر غور شکسته شد و خداوند سلطان
مشرق گرفتار شد و خداوندزاده ملک عادل شمس الدوله و الدین
محمود بن مسعود گرفتار شد بدست امیر اسپسالار و بر پنجاه هزار دینار
قرار گرفت که کسی از او بحضرت در میان رود و استجابت این
مال کند چون این مال فرستاده شود آن خداوند را اطلاق
دهد و از جانب سلطان عالم خود مطلق بود بوقت حرکت کردن
از هرات تشریف کرده بود و من بنده در آنحال بخدمت رسیدم
روزی در غایت دلتنگی بنده اشارت همی کرد که آخر این

گشایش کی خواهد بود و این حمل کی خواهد رسید من امروز را
با این اختیار ارتفاعی گرفتم و طالع برکشیدم و مجهود بجای
آوردم سوم روز آن سؤال را دلیل گشایش بود دیگر روز بیامدم
و گفتم که فردا نماز پیشین کس رسد آن پادشاه زاده همه شب
در آن اندیشه بود دیگر روز بخدمتش شتافتم گفت که امروز وعده است
گفتم آری تا نماز پیشین بخدمت ایستادم چون بانگ نماز آمد
از سر ضجرت گفت که نماز پیشین رسید و خبری نرسید آن پادشاه زاده
در این سخن بود که قاصد رسید و این بشارت آورد که حمل را
آوردند پنجاه هزار دینار و گوسفند و چیزهای دیگر و عز الدین
محمود کدخدای خداوندزاده حسام الدوله و الدین صاحب
جملست خداوند شمس الملة و الدین خلعت سلطان بپوشید
و نزدیکترین حالی بغزنین خویش رسید کار هر روز زیادت در

زیادت باد و در این بود که سده را بنواخت و گفت نظامی یاد
داری که در هرات چنان جلدی کردی و راست آمد خواستم
که دهان تو پر زر کنم آنجا زر نداشتم اینجا دارم زر خواست
و دهان من پر زر کرد دهانم را گنجایش نباند گفت آستین باز دار
باز داشتم آستین من پر زر کرد ایزد تبارک و تعالی هر روز
این دولت را در زیادت دارد و این دو خداوندزاده را
بخداوند معظم ارزانی دارد بمنه وجوده وکرمه آمین یا رب العالمین

مقالهٔ چهارم در ماهیت علم طب و مراتب اطبا

طب صناعتی است که بدان صناعت صحت در بدن انسان
نگاه دارند چون زایل شود باز آرند او را و بیارایند او را بدرازی
موی و پاکی روی و تازگی و گشادگی فصل طبیب باید که رقیق الخلق

حلیم النفس جید الحدس باشد که هر نفس را شاید در آزار رساند
یعنی سرعت انتقالی بود از معلوم بمجهول و هر طبیب که شرف
انسان نشناسد رقیق الخلق نباشد و تا منطق نداند حلیم النفس
نبود و تا مؤید نبود بتأیید الهی جید الحدس نبود و بمعرفت علت
نرسد زیرا که دلیل از نبض باید گرفت و نبض را حرکت انبساط
و انقباض است و سکونیکه میان این دو حرکت افتد اندر میان
اطبا خلاف است گروهی گفته اند که حرکت انقباض محسوس نشود
اندر یافتن اما افضل المتأخرین حجة الحق ابوعلی بن عبدالله
سینا در کتاب قانون مقر آمد که حرکت انقباض را اثر
در میتوان یافت اندر نبضهای گوشت و آنکه نبض ده جنس است و هر
از آن متنوع گردد بسه نوع که طرفین او و اعتدال است
و تا تأیید الهی با مستصوب همراه نبود فکرت مصیب نتواند بود

پهنائی

و وسط او
طرفین او افراط
و تفریط است

و تفسره را سپخنن و الوان و چنین گاه استیتن جمع لونی برجای دلیل گرفتن کار نیست خرد این و الا بتأیید الهی و هدایت پادشاهی میسر نشود و معنی آنست که از عبارت حدس یاد کرده آمد که تا طبیب منطق نداند و نوع و جنس نشناسد میان فصل و خاصه و عرض فرق نتواند کرد و علت نشناسد و چون علت نشناسد در علاج مصیب نبود و اما اینجا مثل بزنیم تا معلوم گردد که چنین است که همچنانکه هست مرض جنس آمد تب زکام و صداع و سرسام و حصبه و یرقان انواع و هر یکی بفصل از یکدیگر جدا شوند و ازین هر یکی باز جنس شوند مثلا تب جنس آمد حمی یوم و غب و شطر الغب و ربع انواع و هر یکی بفصل ذاتی از یکدیگر جدا شوند چنانکه حمی یوم جدا شود از دیگر تبها بدانکه درازترین مدت آن یکشبانه روز باشد و در او گرانی نبود و کاهلی و درد نباشد و تب مطبقه

جدا شود از دیگر تبها بدانکه چون بگیرد تا چند روز باز نشود و غب جدا گردد از دیگر تبها بدانکه یکروز در آید و یکروز نیاید و تب شطر الغب جدا گردد از دیگر تبها بدانکه یکروز گرم تر آید و دور نگشش کمتر باشد و دیگر روز آهسته تر آید و دور نگشش دراز بود و باز تب ربع جدا گردد از دیگر تبها بدانکه دو روز نیاید و روز سوم بیاید و این هر یک باز جنس شوند و ایشان را باز انواع پدید آید چون منطق داند و حاذق باشد بیند که کدام تب است و ماده آن چیست مرکب است یا مفرد زود بمعالجت مشغول گردد و اگر از شناختن علت فرو ماند بخدای باز گردد و از او مدد خواهد که بازگشت بدوست

حکایت در سنه اثنی عشر و خمسمایه در بازار عطاران نشابور بر در دکان محمد طبیب از خواجه امام ابوبکر دقاق شنیدم که گفت یکی از اهل

قولنج پدید آمد مرا بخواند دیدم و بمعالجه مشغول شدم آنچه در آن
باب قرار آمد از مجهود بجای آوردم شمار روی نداد سه روز
برآمد نماز شام باز گشتم با آن تصور که بیمار همشب را درگذرد
بیام بر شدم و روی بدانسو آوردم آوازی شنودم که بر
گذشتن او دلیل بود فاتحه برخواندم و بدان طرف دمیدم گفتم
الهی و سیدی خود فرمودی در کتاب محکم و کلام مبرم
وَنُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِينَ
و تحسر میخوردم که جوانی بود منعم پس وضو ساختم و مصلی برچیدم
و نماز سنت بگزاردم یکی در سرای بزد نگاه کردم از کسان
او بود گفت که اینساعت بیمار راحت یافت دانستم که بیمار
راحت یافت ببرکت فاتحة الکتاب و این شربت از دارو خانه
ربانی رفته تجربت افتاده بسیار جاها این شربت در دادم

و همه موافق آمد و شفا حاصل گشت پس طبیب باید که اعتقاد نیکو
داشته باشد او امر و نواهی شرع را معظم دارد و در علم طب باید که
فصول بقراط و مسائل حسین اسحق و مرشد محمد زکریای رازی و شرح
نیلی که این مجلدات که یاد کرده آمد مطالعه همی کند بعد از آنکه بر
استاد مشفق خوانده شود از کتب وسط ذخیره ثابت یا منصوری
محمد زکریا هدایه ابابکر اخوینی یا کفایه احمد فرخ یا اغراض سید
اسمعیل جرجانی باستقصا بر استاد مشفق خواند پس از
کتب بسائط یکی بدست آرد چون شسته عشر جالینوس یا حاوی
محمد زکریا یا کامل الصناعه یا صد باب ابو سهل مسیحی یا قانون ابو علی
یا ذخیره خوارزمشاه بدست آرد و بهنگام فراغت مطالعه
کند و اگر خواهد که مستغنی باشد کفایت بقانون کند سید گوید
پیشوای ثقلین صفر باید کل الصید فی جوف الفرا

یعنی همه شکارها در شکم گورخر است انیمه قانون گفته است
تا بسیاری از و زاید و هر که را جلد اول از قانون معلوم گشت
از اصول علم طب و کلیات هیچ پوشیده نخواهد زیرا که اگر بقراط
و جالینوس زنده شوند روا بود که در پیش این کتاب سجده کنند
و عجبی شنیدم که در این کتاب یکی بر بوعلی اعتراض کرده است
و از آن معترضات کتابی کرده و آنرا اصلاح قانون نام نهاده
دگوئی که من هر دو را مینگرم و مصنف اول چه معتبر مردی بوده
و مصنف دوم کتاب نکرده چهار هزار سال بود که حکمای تصنیف
اوایل جانها کنده‌اند و روانها گداخته‌اند تا علم حکمت را
بجائی فرود آورند و نتوانستند تا بعد از این مدت حکیم مطلق
و فیلسوف اعظم ارسطاطالیس نقد القسطاس منطق و حکمت
صره و نقد کرد و مکیال قیاس نمود تا ریب و شک از آن برخاست جمع صرة

منقح و محقق باز گشت و پس از و در این هزار و پانصد سال هیچ
فیلسوف بکنه سخن او نرسیده و بر جادهٔ سیاقت او نگذشته
الا افضل المتاخرین حکیم الشرق و الغرب حجة الاسلام ابو
علی بن عبد الله سینا هر که بدین دو بزرگ اعتراض کند خود را
از زمرهٔ اهل خرد بیرون آورده باشد و در سلک مجانین
تربیت یافته باشد و در جمع اهل علت جلوه کرده ایزد تبارک
و تعالی ما را از این هفوات و شهوات نگاهدارد پس اگر مجلد
اول از قانون در دست داشته باشد و سن باربعین رسیده اعتماد
بود و اگر باین درجه آمد باید که از این کتاب صغار که استادان
مجرب تصنیف کرده‌اند یکی پیوسته با خود دارد چون تحفة الملوک
زکریا و یا تدارک نماید انواع الخطا فی التدبیر الطبی که ابو علی
مصنف اوست یا خفی العلائی و یا یادگار سید اسمعیل جرجانی

زیراکه بر حافظه اعتمادی نیست که در آخر دماغ است که دیگر
در عمل این مکتوب از آن معین باشد پس بر پادشاه که طبیب اختیار
کند این شرایط که شمرده شد باید که در او بود زیراکه نه بس
آسان کاریست جان و عمر خویش بدست هر جاهل دادن و ندیدم
جان خود در کنار هر غافل نهادن **حکایت** بختیشوع از حکماء
نصاری بود طبیبی حاذق و مشفقی صادق و مرتب بخدمت
مامون خلیفه از بنی هاشم از اقربای مامون یکی را اسهالی
افتاد و مامون را با او دلبستگی تمام بود بختیشوع را بفرستاد تا
بمعالجت او اقدام نماید و کمر خدمت بر میان بربست از جهة
مامون و بانواع معالجت کرد هیچ سود نداشت کار از دست بشد
و از مامون خجل بود مامون با بختیشوع گفت که خجل مباش که تو
مجهود خویش بعمل آوردی ولی خدا تعالی نمیخواهد بقضا رضا ده

بغداد

که ما و ادیم بختیشوع گفت یک معالجت باقیست باقبال امیرالمومنین
بکنم و مخاطره است اما باشد که خدا تعالی راست آرد و بیمار هر روز
پنجاه شصت بار بر می نشست پس مسهل ساخت و به بیمار داد
آن روز که مسهل خورد زیادت گشت و دیگر روز باستاد اطباء آن
او پرسیدند که چه مخاطره بود که تو دیروز کردی جواب گفت که
ماده این اسهال از دماغ بود تا از دماغ فرود نیامدی منقطع
نشدی من ترسیدم که اگر مسهل دهم شاید که قوت با اسهال
وفا نکند آخر چون دل برگرفتم در مسهل امید بود و در ندادن
هیچ امید نه دادم و خدا تعالی شفا کرامت فرمود **حکایت**
شیخ رئیس ابوعلی سینا حکایت میکند در کتاب مبدا و معاد
در آخر فصل امکان وجود نادره من رسید که شنودم حاضر شد
طبیبی بمجلس یکی از آل سامان قبول آورد و در آنجا بدرجه

رسیده که در حرم شدی و بعضی محرمات و مخدرات بگرفتی روزی
با ملک در حرم نشسته بود بجائیکه ممکن نبود هیچ قرینه آنجا توانستی
گذشتن ملک خوردنی خواست کنیزکان خوردنی آوردند
کنیزکان خوردنی آوردند کنیزکی خوانسالار بود خوان بر زمین نهاد
دوتو شد خواست که راست کند نتوانست همچنان بماند بجهة
ریح غلیظی که در مفاصل او حادث آمد ملک روی بطبیب کرد
وگفت حالی معالجت کن بهر وجهی که باشد اینجا تدبیر طبیعی [illegible]
نبود که سودی نداشت و مجالی نبود روی بتدبیر نفسانی آورد و گفت
تا مقنعه از سر او باز گرفتند تا حرکتی کرد پس فرمود تا شلوار
از او درکشیدند سر برآورد و راست بایستاد ملک فرمود که این
چه حرکت بود گفت در این حالت ریحی غلیظ در مفاصل او حادث
شد گفتم تا برهنه کردند مگر شرم آرد و حرکتی کند که آن حالت

سخت ننگ آمد جمیع سر و روی او برهنه بود تغیر پدید آمد دست از آن
برداشتم گفتم تا شلوار از او درکشیدند شرم کرد و حرارتی در
باطن او حادث شد چنانچه آن ریح را تحلیل برد پس راست بایستاد
و مستقیم شده سلیم بازگشت اگر طبیب ماهر نبودی از آن معالجت
عاجز آمدی و چون عاجز ماندی از چشم پادشاه بیفتادی پس
معرفت طبیعی و تصور موجودات طبیعی ازین بابت

حکایت

هم از آل سامان امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضه افتاد
که مزمن گشت و بر جای بماند اطبا از معالجت عاجز شدند
امیر منصور کس فرستاد و محمد زکریای رازی را بخواند از برای
این معالجت محمد زکریا بیامد تا آموی چون جیحون بدید گفت
من در کشتی نمی‌نشینم وَلا تُلقوا بِاَیدیکُم اِلَی التَّهلُکه
خدای تعالی میفرماید که خویشتن را بدست خود بهلاکت میندازید

و نیز هم مانا از حکمت دور باشد در چنین مهلکه نشستن تا فرستادهٔ
امیر بخارا شد و باز آمد منصوری تصنیف کرده بود و معروفی رسید
با جنیبت و پیغام آورد ممزوج با میدها پس منصوری بدست
او فرستاد و گفت من این کتابم و مقصود تو ازین کتاب حاصلست
و بمن حاجتی نیست چون کتاب بامیر رسید رنجور شد پس هزار دینار
بفرستاد و با اسب خاصهٔ خود و گفت با اینهمه رفق کنید اگر سود
نداد دست و پای او به بندید و در کشتی نشانید و بگذرانید چنانچه
امیر گفته بود از محمد زکریا بسیار خواهش کردند هیچ فایده نکرد
پس دست و پایش را به بستند و در کشتی نشانیدند چون از آن
آب گذرانیدند بازش نمودند جنیبت با ساخت پیش او کشیدند
خوش طبع بر نشست و روی ببخارا آورد و سوال کردند
از وی که ما ترسیده بودیم که ترا از آب بگذرانیم با ما خصومتی کنی

نکردی و ترا تنگدل ندیدیم گفت من دانم که در سال چندین
هزار کس از جیحون بگذرند و غرق نشوند من نیز غرق نشوم ولی
ممکنست که غرق شدمی تا دامن قیامت همی گفتندی که ابله مردی
بود محمد زکریا که باختیار خویش در کشتی نشست و غرق شد
چون مرا ببستند و در کشتی انداختند از جمله معذوران باشم اگر غرق
شدم نه از جمله ملومان چون ببخارا رسید امیر را بدید بنای معالجت
نهاد و بذل مجهود کرد هیچ راحتی پدید نیامد روزی پیش امیر درآمد
و گفت فردا معالجتی دیگر خواهم کرد اما درین معالجت فلان
اسب و فلان استر را باید خرج کرد که آن دو مرکب معروف
بودند چنانکه در شبی چهل فرسنگ برفتندی پس دیگر روز امیر را
بگرمابهٔ مولیان برد بیرون از سرای و آن اسب و استر را
ساخته و تنگ کشیده بکارداری غلام خویش سپرد و از خدم و حشم

بگرمابه هیچ کس را فرو نگذاشت پس ملک را بمیان گرمابه فرو نشاند
و آب فاتر بروی همی ریخت شربتی چاشنی کرده بدو داد تا بخورد
و چندان بداشت که اخلاط را در مفاصل نضجی پدید آمد پس خود
برفت و جامه در پوشید و کاردی بدست گرفته بیامد و باو بسیار
سقطی چند گفت که بفرمودی تا مرا بستند و در کشتی انداختند
و در خون من شدی اگر بمکافات جانت تلف نکنم پسر محمد زکریا
نیستم امیر بغایت در خشم شد و از جای خود بدر رفت یکی از
خشم و یکی از بیم کارد و ترس جان برخاست محمد زکریا چون امیر را
بر پای دید برگشت و از حمام بیرون آمد خود با غلام هر دو بر اسب
و استر سوار شدند و روی بآموی نهادند نماز دیگر از آب
بگذشتند تا مرو بهیچ جای نه ایستاد چون بمرو فرود آمد نامه
بخدمت امیر نوشت که زندگانی پادشاه در صحت بدن و نفاذ

امر زیاد باد و بر فرمان خادم علاج آغاز کرد و آنچه ممکن بود بجای آورد
حرارت غریزی را ضعفی تمام بود و بعلاج طبیعی زیاد میکشید و دراز
می انجامید از آن دست بداشتم و بعلاج نفسانی بگرمابه بردم
و شربت بدادم و بگذاشتم چندانکه اخلاط را نضجی پدید آمد پس
پادشاه را بخشم آوردم تا آنکه حرارت غریزی زاید حاصل شد
آن اخلاط نضج یافته تحلیل رفت بعد ازین صلاح نیست که میان
من و پادشاه جمعیتی باشد اما بعد از آن امیر چون بر پای خاست
و محمد زکریا بیرون رفت امیر بنشست در حال او را غشی پدید
آمد چون بهوش آمد از حمام بیرون آمد خدمتکاران را آواز داد
و گفت طبیب کجا رفت گفتند که از گرمابه بیرون آمد پای
بر اسب گردانید و غلامش را استر پای در آورد و برفت امیر دانست
که مقصود چه بوده است پس بپای خویش از گرمابه بیرون آمد خبر

در شهر افتاد خدم و حشم و رعیت شادیها کردند و صدقها دادند
و قربانها نمودند و جشنها برپا کردند طبیب را چندانکه جستند نیافتند
روز هفتم غلام محمد زکریا در رسید اسب را سوار و آن استر را
جنیبت کرده و نامه عرضه کرده امیر برخواند و تعجب کرد و او را
معذور فرمود و اسب و تشریف و ساخت و جبه و سلاح و دستار
و غلام و کنیزک او را بفرستاد و بفرمود تا بری از املاک مامون
هر سال دو هزار دینار و دویست خروار غله بنام وی در آورند
و این تشریفات را بدست امینی با او فرستاد و عذرها تقدیم
فرمود امیر صحت کلی یافت و محمد زکریا بمقصود رسید حکایت
مامون خوارزمشاه وزیری داشت فاضل نام او ابوالحسین
احمد بن محمد مروی حکیم و فاضل دوست بودی با این جهت مردی
چندین حکیم فاضل بر درگاه او جمع آمده چون ابوعلی سینا

و ابوسهل مسیحی و ابوالحسن خمار و ابونصر و ابوریحان اما ابونصر در
عراق برادرزاده خوارزمشاه بود در علم ریاضی و انواع ان خوارزمشاه
ثانی بطلیموس حکیم بود ابوعلی و ابوسهل مسیحی خلف ارسطو و
ارسطاطالیس بودند در علم حکمت که شاملست همه علوم را و ابوالحسن
خمار در علم طب ثالث بقراط و جالینوس بود این طایفه در آن
خدمت از دنیا بی نیاز بودند و با یکدیگر انسی در محاورت و عیشی
در مکاتبت داشتند روزگار چنانچه عادت اوست نپسندید
و روا نداشت این عیش را بر ایشان منغص کردانید پس از
نزدیک یمین الدوله سلطان محمود معروفی رسید با نامه و
مضمون نامه انکه شنیدم در مجلس خوارزمشاه چند نفرند از
اهل فضل که عدیم النظیرند چون فلان و فلان باید که ایشانرا هستند
در مجلس فرستی تا ایشان شرافت مجلس ما را حاصل کنند و ما

معلوم

بمعلوم ایشان مستظهر باشیم وان منت از خوارزمشاه دارم
و رسول خواجه حسین علی میکائیل بود که یکی از افاضل عصر و اعجوبه
دهر بود و از رجال زمانه و کار سلطان یمین الدوله در اوج دولت
و مملکت روی در ترقی داشت و سلاطین روزگار او را مراعات
میکردند و خدمت مینمودند و شب در روز باندیشه میخفتند خوارزمشاه
حسین علی میکائیل را بجای نیکو بداشت و اسباب اقامت
شگرف فرمود و پیش از آنکه او را بار دهد حکما را بخواند نامه شاه را
بر ایشان عرضه کرد و گفت سلطان قویست و لشکر بسیار دارد
از خراسان و هندوستان فراهم آورده است و در عراق
طمع بسته من نتوانم که مثال او را امتثال ننمایم و فرمان او را
نفاذ نکردم شما در این کار چه گوئید گفتند که خدمت ترا ترک نتوانیم
کرد ولی هیچ چه بسوی او نرویم اما ابونصر و ابوالحسن و ابوریحان

رغبت نمودند که اخبار صلات و هبات سلطان همی شنیدند
پس خوارزمشاه گفت شما را پیش خوانم و شما سر خویش گیرید پس
اسباب ابوعلی و ابوسهل را بساخت و ترتیب فرمود و دلیلی
همراه ایشان کرد از راه بیابان روی بمازندران نهادند دیگر روز
حسین علی میکائیل را بار داد و نیکوئیها پیوست گفت نامه
خواندم و بر مضمون نامه و فرمان شاه اطلاع پیدا کردید ابوعلی
و ابوسهل رفتند لیکن ابونصر و ابوریحان و ابوالحسن را بسیج میکنم
که بحضور پرنور مشرف شوند و باندک وقتی برگ ایشان بساخت
و با خواجه حسین میکائیل بفرستاد ببلخ بخدمت سلطان یمین الدوله
آمدند و بمجلس پادشاه پیوستند سلطان را مقصود بوعلی بود و ابونصر
نقاش را فرمود تا آنکه صورت او بر کاغذ نقش کرد و دیگر
نقاشان را فرمود تا چهل صورت بر مثال آن کشیدند و آنها را

باطراف فرستاد و انرا بارباب مشاهیر حواله کرد که مرد است
باین صورت و او را ابوعلی گویند او را طلب کنید و نزد من
فرستید اما چون ابوعلی و ابوسهل از خوارزم رفتند چنانکه کرده
تا بامداد پانزده فرسنگ رفته بودند بامدادان بسر چاهساری
فرود آمدند ابوعلی تقویم برگرفت و بنگریست تا بچه طالع بیرون
بیرون آمده اند گفت که راه را گم کنیم و سختی بینیم ابوسهل گفت
رضینا بقضاء الله من خود میدانم که ازین سفر جان بسلامت
در نبرم که تسییر درجه طالع من درین دو روز بعیوق میرسد
و آن قاطع است و مرا امیدی نمانده است پس بادی
و ابری برآمد ابوعلی حکایت کند که روز چهارم گردی برخاست و
جهان تاریک شد ایشان راه را گم کردند باد راهها را محو کرده بود چون
باد بیارمید آب بدست نیامد و از گرمای بیابان خوارزم ابوسهل

مسیحی بعالم بقا انتقال کرد و ابوعلی با هزار شدت و مشقت
بابیورد رسید و از انجا بطوس رفت و بنشابور افتاد در انجا
خلقی را دید که ابوعلی را میطلبیدند بگوشه فرود آمد روزی چند
ببود و از انجا روی بگرگان آورد و قابوس که پادشاه گرگان بود
مردی بزرگ و فاضل و حکیم دوست بود ابوعلی دانست که
او را در انجا آفتی نرسد چون بگرگان رسید بکاروانسرای
فرود آمد روزی در همسایگی او شخصی بیمار شد معالجت کرد و بهتر شد
آورده اند که ابوعلی در گرگان بزیست و دخلش قوی شد روز
بروز بر دخلش افزود و روزگاری همچنین گذشت تا یکی از
اقربای قابوس بیمار شد و اطبا بمعالجت او برخاستند و جهد
کردند علت بشفا نپیوست قابوس را بران دل بسته بود زیاد
بود یکی از خدام قابوس خدمت کرد و گفت در فلان تیم

جوانی آمده است طبیب و بغایت بیمار گشت و چندکس بدست او
شفا یافته اند قابوس فرمود او را طلب نمایند و بر سر بیمار ببرید
ابو علی را طلب نموده و بردند جوانی دید خوبروی و متناسب الاعضا
نشست و نبض او بگرفت و تفسره بخواست بدید گفت مردی
میخواهم که خانه و محلات شهر را بداند یکی را آوردند ابو علی دست
بر نبض او نهاد و گفت تا نام کویها و محلهای آنشهر را ببرد آنکس آغاز
نمود تا آنکه رسید بان محله که چون بگفت نبض بیمار حرکتی عجیب
کرد پس بو علی گفت اکنون کسی بباید که در این محله کوچهارا تمام
بداند بیاوردند کسی را گفت بکوی مسکنت تا برسید بکوچه که چون
بگفت نبض همان حرکت نمود بو علی گفت اکنون کسی میخواهم که خانها
همی داند بیاوردند کسی را گفت خانها را تا رسید بخانه که
چون نام آنخانه ببرد همان حرکت غریب آمد آنگاه بو علی گفت که تمام شد

بس

پس روی بمعتمدان قابوس کرد و فرمود این پسر در فلان محله
در فلان کوی در فلان سرای بفلان دختر عاشق است
و داروی این بیمار روی آن دختر است بیمار گوش میداد و میشنید
از شرم روی در زیر جامه کرده بود چون استطلاع کردند
همانطور بود که بو علی فرموده بود پس آنحال را نزد قابوس عرض کردند
او را عجب آمد گفت او را نزد من آورید بو علی را نزد قابوس بردند
قابوس تصویر او را داشت که یمین الدوله پیش او فرستاده بود
گفت بو علی تویی گفت نعم ای ملک معظم قابوس از تخت
فرود آمده چند قدم ابو علی را استقبال کرد و در کنار گرفت
و کرم صحبت داشت و با او بیکجا نشست فرمود ای اجل و افضل
فیلسوف عالم کیفیت این معالجه باز گوی ابو علی گفت آنچه او
چون نبض و تفسره بدیدم یقین گشت که مرض عشق است از کتمان

نم

سر بیمار شده است اگر از وی سؤال میکردم مرا نمی گفت
پس دست بر نبض او نهادم تا نام محلات بگفتند چون بنام محله
معشوق رسید عشق او را بجنبانید و حرکت بدل گشت دانستم
که در ان محله است پس کویها پرسیدم چون بدان کوچه رسیدم
همان حرکت حادث شد دانستم که دران کویست چون در کوچه
از نام سرایها پرسیدم چون خانه معشوق را نام بردند همان حال
حادث شد خانه نیز دانستم بدو گفتم منکر نتوانست شد اقرار کرد
قابوس زیاد تعجب کرد الحق جای عجب بود گفت ای اجل
و افضل فیلسوف عالم عاشق و معشوق هر دو خواهرزادگان
منند اختیاری کن تا عقد کنم پس بساعتی خوب عقد نمودند
ان پادشاهزاده ازان رنجی که بمرگ نزدیک بود شفا یافت
بعد ازان قابوس بوعلی را هر چند نیکوتر بداشت و از انجا که

برتری شد بوزارت شهنشاه علاء الدوله افتاد و ان معروفست
در تواریخ حکایت صاحب کامل الصناعه طبیب
عضد الدوله بپارس بود بشهر شیراز و دران شهر حمالی بود که چهار
صد من و پانصد من بار بر میداشت و بر پشت میگرفت و هر پنج
شش ماه او را درد سر گرفتی و بیقرار گشتی و تا دو شبانه روز
همچنان بماندی یکبار او را درد سر گرفت هشت روز برآمد
و چند بار نیت کرد که خود را هلاک کند آخر روزی این طبیب بر
در سرای او بگذشت برادر حمال پیش او بدوید خدمت کرد
و او را بخدا تعالی سوگند داد و نزد او احوال برادر بگفت
طبیب گفت که او را نزد من آرید پس او را بردند مردیی
شگرف عظیم الجثه یافت کفش در پای کرده که هر کدام بوزن
یکمن و نیم بودی پس تفسره بخواست بنگرید نبض بود او را همراه

من بصحرا آورید چنان کردند چون بصحرا رسید غلام خود را
گفت که دستار از سر او برگیرد و در گردن او اندازد پس غلام دیگر را
امر کرد تا کفش از پای او بیرون آورد و لگدی بر پشت گردن
حمال نزد فرزندان حمال گریه میکردند اما طبیب محتشم بود
هیچ نتوانستند بگویند پس غلام را امر کرد که دستار بگردن او
ببندید از دو بر اسب نشیند و او را گرد صحرا بگرداند غلام نفرموده
عمل کرد خون از بینی بگشاد گفت اکنون رها کنید تا خون از وی
برود که کشنده تر از مردار است مرد در میان رعاف بخواب
رفت و سیصد درم سنگ خون از بینی او رفت او را به آنجا
بردند یکشبانه روز بخواب ماند و آن درد سر برفت و دیگر عود
ننمود پس عضد الدوله او را از کیفیت این معالجه پرسید گفت
ای پادشاه مدتی بود که خون در دماغ او افسرده بود و با رنج

فیقرا ممکن نبود که بگشاید من غیر از آن چیزی اندیشه کردم بعفو
آمد **حکایت** مالیخولیا علتی است که اطبا از معالجه آن
درمانند اگرچه امراض سوداوی همه مزمن اند لیکن مالیخولیا
علتی است که دیر زایل شود ابو الحسن بن یحیی در کتاب معالجه
بقراطی که اندر طب کسی چنان کتابی تصنیف نکرده است بر شمرد
از ائمه حکما و فلاسفه چندین نفر از ایشان با این مرض مبتلا شده اند
اما حکایت کرد مرا استاد من ابو جعفر بن محمد ابی سعد النشوی
المعروف بصرخ از شیخ الامام محمد بن العقیل القزوینی از
امیر فخر الدوله کالنجار که یکی از اعزه آل بویه را مالیخولیا پدید آمد
و او را در این علت چنان صورت نمود که گاوی شده است
همه روز بانگ گاو همیکرد این و آن را همی آزردی و میگفت
مرا بکشید که از گوشت من هریسه نیکو آید تا کار بدرجه کشید که

هیچ نخوردی و اطبا از معالجهٔ او عاجز آمدند و خواجه ابو علی
اندرین حالت وزیر بود شهنشاه علاء الدوله محمد بن دشمنزیار را و
اعتماد تمام داشت و جملهٔ امور مملکت در دست او نهاده بود
و کلی شغل برای و تدبیر او نهاده و الحق بعد اسکندر که ارسطاطالیس
وزیر او بود هیچ پادشاه چون بوعلی وزیر نداشته و در آنحال
که خواجه وزیر بود هر روز پیش از صبح برخاستی و از کتاب شفا
دو برگ کاغذ تصنیف کردی چون صبح صادق پدید شدی
شاگردانرا بار دادی چون ابو منصور زیله و عبد الواحد جرجانی
و سلیمان دمشقی و من که باکالنجار بودم و در پی او نماز بکردمی و
تا بیرون آمدن ما هزار سوار از مشاهیر و معارف و ارباب
حوایج بر در سرای گرد آمدی خواجه برنشستی و آن جماعت
در خدمت او برفتندی چون بدیوانخانه رسیدی سوار دو هزار

کیا رئیس بهمنیار

کالنجار

شده بود پس در دیوان تا نماز پیشین بماندی و چون باز گشتی
آن جماعت با او طعام بخوردندی و بقیلوله مشغول شدی چون برخاستی
نماز بکردی و نزد شاهنشاه رفتی و تا نماز دیگر نزدیک او صحبت
و محاوره بودی میان او و ملک در مهمات ثالث نبودی مقصود
از این حکایت آنست که خواجه را فراغت هیچ نبودی چون اطبا
از معالجهٔ آن جوان عاجز آمدند شاهنشاه را بشفاعت برانگیختند تا
خواجه را بفرماید که در مقام علاج برآید علاء الدوله بگفت و خواجه
قبول نمود پس گفت که او را بشارت که قصاب آمد تا ترا بکشد چون
مریض بشنید شادی کرد خواجه سوار شد و با کوکبه بر در سرای
بیمار آمد کاردی در دست گرفت با دو تن در اندر شد و گفت آن
گاو کجاست تا او را بکشم مریض صدائی باشد گاو کرد یعنی اینجاست
خواجه گفت در میان سرای تا دست و پای او را ببندند مریض خود را

ودر میان سرای آمد و پهلوی راست بجست و دست و پای
او را سخت ببست و آمد و کارد بر کارد مالید و فرو نشست و دست
بر پهلوی او نهاد چنانچه عادت قصابانست و گفت این بسیار
لاغر است نمیشود کشت باید علف بخورد تا فربه گردد چنانکه گردند
او بخورد و بخوردن آمد و بعد از ان ادویه و اشربه بدو دادند
و فرمود این گاو را باید خیلی فربه گردد مریض غذا میخورد تا فربه
شود و او را نکشند و اطبا دست بمعالجه بر کشادند چنانچه جوان
میفرمود یکماه باصلاح آمد و همه اهل خبره دانند که این قسم
معالجه نتوانند کرد الا بفضلی کامل و علمی تمام و حدسی راست

حکایت در عهد ملکشه و بعضی از عهد سنجر فیلسوفی بود
بهدی اسم او ادیب اسمعیل مردی سخت بزرگ و کامل اسباب
معاش او از دخل طبیبی بودی و او را ازین جنس معالجات

نادره بسیار است وقتی در بازار گوسفندکشان میگذشت قصابی
گوسفندی سلخ میکرد و پیه گرم از شکم او بیرون آورده میخورد
خواجه اسمعیل در برابر او بقالی را گفت اگر این وقتی بمیرد پیش از انکه
او را بگورستان برند مرا خبر کن گفت سپاس دارم پنج شش ماه
بگذشت خبر افتاد که فلان قصاب بمرگ مفاجاة برفت بدون
هیچ بیماری این بقال نیز بتعزیت رفت خلقی را دید جامه دران
که جوان بود و فرزندان خورد داشت بقال را سخن خواجه اسمعیل
بیاد آمد بدوید و خبر انخواجه اسمعیل گفت خواجه گفت دیر
برود چادر را از روی مرده برداشت و علاج سکته آغاز کرد روز
سوم مرده برخاست اگرچه مفلوج گشت اما بعد از ان سالها بزیست
و مردمان عجب داشتند و ان بزرگ از اول دیده بود که او را سکته
خواهد بود **حکایت** شیخ الاسلام عبدالله انصاری

قدس الله روحه با این خواجه تعصب کردی بارها قصد او
نمود و کتب او بسوخت و این تعصبی بود دینی که اهل هری بر
اعتقاد او بودند بانکه او مرده زنده کند و ان اعتقاد و دعوی را
زیان داشت شیخ بیمار شد و در میان مرض فواقش پدید آمد اطبا
چندانکه علاج کردند سود نداشت نا امید شدند قاروره او بدو
فرستادند و از وی علاج خواستند بنام غیری چون بدید گفت
این آب فلانست که فواقش پدید آمده و دران عاجز شدند
بگوی تا یکسیر پوست پسته با یکسیر شکر عسکری بکوبند و او را دهند
تا بازرهد و بگوئید علم باید آموخت کتاب مردم را نباید سوخت
پس ازین دو چیز سفوفی ساختند و بیمار بخورد در حال
فواق بنشست و بیمار برآسود حکایت یکی از مشاهیر
شهر اسکندریه را بعهد جالینوس دست درد گرفت و بیقرار شد

و هیچ تیمار میدید جالینوس را خبر کردند مرهم فرستاد که بر کتف او
نهید چون چنین کردند خوش گشت پس جالینوس را سؤال کردند
که این چه معالجه بود که کردی گفت سر دست که میگیرد مخرج ان
کتف است من اصل را معالجه کردم تا فرع به شود حکایت
در سنه ٤٤٧ سبع و اربعین و اربعمایه که میان سلطان عالم سنجر بن ملکشاه
و خداوند من علاء الدین الحسین خلد الله ملکهما بدر اوبه مصاف
بود و لشکر غور را چشم زخمی افتاد و من بنده در هری متواری گشته
میگشتم بسبب انکه منسوب بودم بغور و دشمنان هر جنسی می گفتند
و شماتت میکردند در این میان شبی بخانه آزاد مردی افتادم
چون نان بخوردیم من بحاجتی بیرون آمدم ان آزاد مرد که من
بسبب او انجا افتادم مرا ثنا میگفت که مردمان او را شاعر
شناسند اما بیرون از شاعری خود مردی فاضلست در نجوم

وطب و ترسل و دیگر انواع ماهر است چون بمجلس امدم خداوند
خانه احترامی کرد چنانچه محتاجان کنند و ساعتی نزد یک
من نشست گفت ای فلان یکدختر دارم و بجز او کسی ندارم نعمتی
هست و امید خیر را علتی پدید آمد که در ایام عذر ده پانزده روز نیز
سرخی از و میرود و بسیار ضعیف میشود با اطبا مشورت کردیم
و چند نفر علاج کردند هیچ سود نداشت اگر حبس بشود شکم درد
میگیرد و بر میاید و اگر باز شود زیاد میرود و ضعف پدید میاید
که یکبارگی قوت زایل کردد گفتم این بار که اینحالت پدید اید
مرا خبر کن چون روز ده آمد مادر بیمار بیامد و مرا برد و دختر را
نزد من آورد دختری دیدم بغایت نیکو و از زندگانی
نا امید شده و دهشت زده همیدون در پای من افتاد
و گفت ای پدر از بهر خدا فریاد رس مرا که جوانم و جهان نادیده

چنانچه آب از چشم من بجست گفتم دل فارغ دار سهل است پس بعد از او
دست نهادم رگ اقوی یافتم رنگ وی برجای بود و فصل
تابستان و از امور عشرت مشهور جوده بود چون امتلاء قوت مزاج
و سن و فصل و بلد و صناعت انکه فصاد را بخواندم و بفرمودم تا از
هر دو دست او باسلیق بگشاید و از پیش او زنار دور کردم خون
فاسد همیرفت پس بامساک و تسریح هزار درم خون بگرفتم و بیمار بیهوش
بیفتاد و پس نفرمودم تا آتش آوردند و در برابر او کباب همیکردند
تا خانه پر از بخار کباب شد بهوش آمد بجنبید و بنالید و شربتی بخورد
پس از برای او مفرحی ساختم معتدل و بحقنه معالجه کردم بحال الهام
و آن مرض زایل گشت و عذر بر قرار خود باز آمد و او را فرزند خواندم
و امروز مرا چون فرزندان دیگر است **فصل** مقصود از تحریر این
رساله و تقریر این مقاله اظهار فضل و از دکار خدمت نیست بلکه

رشاد متبدیست واحماد خداوند ملک عالم عادل حسام الدوله
والدین نصیر الاسلام والمسلمین افتخار الملوک والسلاطین اصیل العالم
شمس المعالی ملک الامرا ابوالحسن علی بن مسعود بن الحسین ادام الله
جلاله که پادشاه امکان و مفاخر تست ایزد تبارک و تعالی دولت
انرا بجمال این آراسته دارد حفظ الهی و حشمت پادشاهی بر قد
و قامت هر دو جوشن باد و دل خداوند ولی الانعام فخر الدوله والدین
بهار الاسلام والمسلمین ملک الملوک بجمال آثار هر دو
شادمانه نه مدتی بلکه جاودانه باد
در زمان خیریت اقتران مالک رقاب امم شاهنشاه سکندر حشم یادگار
کسری و جم سلطان السلاطین ظل الله فی الارضین که از توجهات
خاطر خطیرش علوم و صنایع را مدارج کامل است و محصلین فنون
و بدایع را شأن رایع حاصل السلطان ابن السلطان ابن السلطان

والخاقان

والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار ادام الله
دولته و اطال الله عمره و سلطنته فیا ملکا ضاهی الملائک رفعة
من الملأ الاعلی له اطیب الذکر از میامن وجود شریف سائل ارباب
ادب که بلباس اندراس پوشیده شده بود بزیور طبع آراسته و غبار
کدورت از حواس اهل دانش برخاسته آمد یکی رساله چهار مقاله
عروضی است که تا اکنون مخدرات عباراتش در حجاب خفا مکتوم
و دوشیزگان حکایاتش در پرده اوراق مستور و غیر معلوم بود این بنده
درگاه آسمان جاه و غلام خانه زاد دولت ابد مدت محمد باقر خان
ولد مرحوم حاجی محمد باقر خان بیگلربیگی قاجار که اکثر اوقات را مصروف
اسوداد اوراق نموده بخواهش عالیجناب آخوند ملا [illegible] مبادرت
بکتابت نموده دو نسخه دیده شد که یکی را از دیگری استنساخ کرده بودند
در یکی غلط فاحش بود و در دیگری افحش توده طلائی بدست آمد بی آغل و غش

خاتمه

از انجمله هم راحلیم بکاشته و حاجم راحمیم مسطور داشته بودم
لهذا بقدر امکان سعی در صحت بعضی از لغات و عبارات بالیه اشتغال ورزیده
بکتابت بعمل آمد از دوستان روحانی که صراف نقود معانی هستند
مستدعا آنست که اگر خطا خطائی واقع یا معنی و لغه غلطی شایع دانسته باشند
بعین عنایت بپوشند و بعد از تصحیح در مطالعه آن بگوهنگام اتمام
ماده تاریخی بنظر آمده عرض شد کتاب چهار مقاله
۱۳۰۵
کلاً صحیح در طبع آمد

حسب الخواهش آخوند ملا علی
خوانساری

۱۳۵

باهتمام عالیحضرت ملا ابوالقاسم خلف ارجمند آخوند ملا محمد

[illegible]